=========================================================

**شيرازي ـ رحمه الله** **ديوان غزليات لسان الغيب خواجه شمس‌الدّين محمّد حافظ**

**غزل ۱**

الا يا ايها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشايد

ز تاب جعد مشکينش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزل جانان چه امن عيش چون هر دم

جرس فرياد می‌دارد که بربنديد محمل‌ها

به می سجاده رنگين کن گرت پير مغان گويد

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

شب تاريک و بيم موج و گردابی چنين هايل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشيد آخر

نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها

حضوری گر همی‌خواهی از او غايب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهملها

غزل ۲

صلاح کار کجا و من خراب کجا

ببين تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس

کجاست دير مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را

سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دريابد

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بينش ما خاک آستان شماست

کجا رويم بفرما از اين جناب کجا

مبين به سيب زنخدان که چاه در راه است

کجا همی‌روی ای دل بدين شتاب کجا

بشد که ياد خوشش باد روزگار وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چيست صبوری کدام و خواب کجا

غزل ۳

اگر آن ترک شيرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندويش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی يافت

کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کاين لوليان شوخ شيرين کار شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان يغما را

ز عشق ناتمام ما جمال يار مستغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زيبا را

من از آن حسن روزافزون که يوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زليخا را

اگر دشنام فرمايی و گر نفرين دعا گويم

جواب تلخ می‌زيبد لب لعل شکرخا را

نصيحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادتمند پند پير دانا را

حديث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشايد به حکمت اين معما را

غزل گفتی و در سفتی بيا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثريا را

غزل ۴

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بيابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندليب شيدا را

به خلق و لطف توان کرد صيد اهل نظر

به بند و دام نگيرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنايی نيست

سهی قدان سيه چشم ماه سيما را

چو با حبيب نشينی و باده پيمايی

به ياد دار محبان بادپيما را

جز اين قدر نتوان گفت در جمال تو عيب

که وضع مهر و وفا نيست روی زيبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ

سرود زهره به رقص آورد مسيحا را

غزل ۵

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانيم ای باد شرطه برخيز

باشد که بازبينيم ديدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

نيکی به جای ياران فرصت شمار يارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا يا ايها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درويش بی‌نوا را

آسايش دو گيتی تفسير اين دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نيک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغيير کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخباثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبله العذارا

هنگام تنگدستی در عيش کوش و مستی

کاين کيميای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غيرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آيينه سکندر جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشيد اين خرقه می آلود

ای شيخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل ۶

به ملازمان سلطان که رساند اين دعا را

که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقيب ديوسيرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژه سياهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فريب او بينديش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی

تو از اين چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در اين اميدم که نسيم صبحگاهی

به پيام آشنايان بنوازد آشنا را

چه قيامت است جانا که به عاشقان نمودی

دل و جان فدای رويت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخيز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

غزل ۷

صوفی بيا که آينه صافيست جام را

تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاين حال نيست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچين

کان جا هميشه باد به دست است دام را

در بزم دور يک دو قدح درکش و برو

يعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچيدی گلی ز عيش

پيرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عيش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضه دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبين به ترحم غلام را

حافظ مريد جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شيخ جام را

غزل ۸

ساقيا برخيز و درده جام را

خاک بر سر کن غم ايام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر

برکشم اين دلق ازرق فام را

گر چه بدناميست نزد عاقلان

ما نمی‌خواهيم ننگ و نام را

باده درده چند از اين باد غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سينه نالان من

سوخت اين افسردگان خام را

محرم راز دل شيدای خود

کس نمی‌بينم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است

کز دلم يک باره برد آرام را

ننگرد ديگر به سرو اندر چمن

هر که ديد آن سرو سيم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بيابی کام را

غزل ۹

رونق عهد شباب است دگر بستان را

می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی

خدمت ما برسان سرو و گل و ريحان را

گر چنين جلوه کند مغبچه باده فروش

خاکروب در ميخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم اين قوم که بر دردکشان می‌خندند

در سر کار خرابات کنند ايمان را

يار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب

کان سيه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ايوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزوير مکن چون دگران قرآن را

غزل ۱۰

دوش از مسجد سوی ميخانه آمد پير ما

چيست ياران طريقت بعد از اين تدبير ما

ما مريدان روی سوی قبله چون آريم چون

روی سوی خانه خمار دارد پير ما

در خرابات طريقت ما به هم منزل شويم

کاين چنين رفته‌ست در عهد ازل تقدير ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است

عاقلان ديوانه گردند از پی زنجير ما

روی خوبت آيتی از لطف بر ما کشف کرد

زان زمان جز لطف و خوبی نيست در تفسير ما

با دل سنگينت آيا هيچ درگيرد شبی

آه آتشناک و سوز سينه شبگير ما

تير آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهيز کن از تير ما

غزل ۱۰

ساقی به نور باده برافروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پياله عکس رخ يار ديده‌ايم

ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نميرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جريده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کايد به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری

زنهار عرضه ده بر جانان پيام ما

گو نام ما ز ياد به عمدا چه می‌بری

خود آيد آن که ياد نياری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است

زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست

نان حلال شيخ ز آب حرام ما

حافظ ز ديده دانه اشکی همی‌فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دريای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غزل ۱۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم ديدار تو دارد جان بر لب آمده

بازگردد يا برآيد چيست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافيت

به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بيدار خواهد شد مگر

زان که زد بر ديده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای

بو که بويی بشنويم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقيان بزم جم

گر چه جام ما نشد پرمی به دوران شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنيد

زينهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست اين غرض يا رب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پريشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری

کاندر اين ره کشته بسيارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر يزد از ما بگو

کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوريم از بساط قرب همت دور نيست

بنده شاه شماييم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ايوان شما

می‌کند حافظ دعايی بشنو آمينی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

غزل ۱۳

می‌دمد صبح و کله بست سحاب

الصبوح الصبوح يا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله

المدام المدام يا احباب

می‌وزد از چمن نسيم بهشت

هان بنوشيد دم به دم می ناب

تخت زمرد زده است گل به چمن

راح چون لعل آتشين درياب

در ميخانه بسته‌اند دگر

افتتح يا مفتح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمک

هست بر جان و سينه‌های کباب

اين چنين موسمی عجب باشد

که ببندند ميکده به شتاب

بر رخ ساقی پری پيکر

همچو حافظ بنوش باده ناب

غزل ۱۴

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر اين غريب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکين غريب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندين غريب

خفته بر سنجاب شاهی نازنينی را چه غم

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالين غريب

ای که در زنجير زلفت جای چندين آشناست

خوش فتاد آن خال مشکين بر رخ رنگين غريب

می‌نمايد عکس می در رنگ روی مه وشت

همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غريب

بس غريب افتاده است آن مور خط گرد رخت

گر چه نبود در نگارستان خط مشکين غريب

گفتم ای شام غريبان طره شبرنگ تو

در سحرگاهان حذر کن چون بنالد اين غريب

گفت حافظ آشنايان در مقام حيرتند

دور نبود گر نشيند خسته و مسکين غريب

غزل ۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از ديده در اين فکر جگرسوز

کاغوش که شد منزل آسايش و خوابت

درويش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد

انديشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پيداست از اين شيوه که مست است شرابت

تيری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه انديشه کند رای صوابت

هر ناله و فرياد که کردم نشنيدی

پيداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از اين باديه هش دار

تا غول بيابان نفريبد به سرابت

تا در ره پيری به چه آيين روی ای دل

باری به غلط صرف شد ايام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی

يا رب مکناد آفت ايام خرابت

حافظ نه غلاميست که از خواجه گريزد

صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

غزل ۱۶

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت نه اين زمان انداخت

به يک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

فريب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن

که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم

چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد

صبا حکايت زلف تو در ميان انداخت

ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردم

سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب نديدمی زين پيش

هوای مغبچگانم در اين و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شويم

نصيبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشايش حافظ در اين خرابی بود

که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان

مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غزل ۱۷

سينه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در اين خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بين که ز بس آتش اشکم دل شمع

دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنايی نه غريب است که دلسوز من است

چون من از خويش برفتم دل بيگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد

خانه عقل مرا آتش ميخانه بسوخت

چون پياله دلم از توبه که کردم بشکست

همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم

خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتيم شب و شمع به افسانه بسوخت

غزل ۱۸

ساقيا آمدن عيد مبارک بادت

وان مواعيد که کردی مرواد از يادت

در شگفتم که در اين مدت ايام فراق

برگرفتی ز حريفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو به درآی

که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسيان در قدم و مقدم توست

جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ايزد که ز تاراج خزان رخنه نيافت

بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات بازآورد

طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت اين کشتی نوح

ور نه طوفان حوادث ببرد بنيادت

غزل ۱۹

ای نسيم سحر آرامگه يار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عيار کجاست

شب تار است و ره وادی ايمن در پيش

آتش طور کجا موعد ديدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگوييد که هشيار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاييم و ملامت گر بی‌کار کجاست

بازپرسيد ز گيسوی شکن در شکنش

کاين دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل ديوانه شد آن سلسله مشکين کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهياست ولی

عيش بی يار مهيا نشود يار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

غزل ۲۰

روزه يک سو شد و عيد آمد و دل‌ها برخاست

می ز خمخانه به جوش آمد و می بايد خواست

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت

وقت رندی و طرب کردن رندان پيداست

چه ملامت بود آن را که چنين باده خورد

اين چه عيب است بدين بی‌خردی وين چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ريايی نبود

بهتر از زهدفروشی که در او روی و رياست

ما نه رندان رياييم و حريفان نفاق

آن که او عالم سر است بدين حال گواست

فرض ايزد بگذاريم و به کس بد نکنيم

وان چه گويند روا نيست نگوييم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوريم

باده از خون رزان است نه از خون شماست

اين چه عيب است کز آن عيب خلل خواهد بود

ور بود نيز چه شد مردم بی‌عيب کجاست

غزل ۲۱

دل و دينم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت با ما منشين کز تو سلامت برخاست

که شنيدی که در اين بزم دمی خوش بنشست

که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد

پيش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو

به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتيان ملکوت

به تماشای تو آشوب قيامت برخاست

پيش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت

سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ اين خرقه بينداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

غزل ۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من خطا اين جاست

سرم به دنيی و عقبی فرو نمی‌آيد

تبارک الله از اين فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کيست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجايی ای مطرب

بنال هان که از اين پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رخ تو در نظر من چنين خوشش آراست

نخفته‌ام ز خيالی که می‌پزد دل من

خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنين که صومعه آلوده شد ز خون دلم

گرم به باده بشوييد حق به دست شماست

از آن به دير مغانم عزيز می‌دارند

که آتشی که نميرد هميشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو ديشب در اندرون دادند

فضای سينه حافظ هنوز پر ز صداست

غزل ۲۳

خيال روی تو در هر طريق همره ماست

نسيم موی تو پيوند جان آگه ماست

به رغم مدعيانی که منع عشق کنند

جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببين که سيب زنخدان تو چه می‌گويد

هزار يوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد

گناه بخت پريشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو

فلان ز گوشه نشينان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

هميشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای

که سال‌هاست که مشتاق روی چون مه ماست

غزل ۲۴

مطلب طاعت و پيمان و صلاح از من مست

که به پيمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چارتکبير زدم يک سره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا

که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اين جا

نااميد از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد

زير اين طارم فيروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر

چمن آرای جهان خوشتر از اين غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سليمانی شد

يعنی از وصل تواش نيست بجز باد به دست

غزل ۲۵

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

صلای سرخوشی ای صوفيان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

ببين که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بيار باده که در بارگاه استغنا

چه پاسبان و چه سلطان چه هوشيار و چه مست

از اين رباط دودر چون ضرورت است رحيل

رواق و طاق معيشت چه سربلند و چه پست

مقام عيش ميسر نمی‌شود بی‌رنج

بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نيست مرنجان ضمير و خوش می‌باش

که نيستيست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طير

به باد رفت و از او خواجه هيچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تير پرتابی

هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گويد

که گفته سخنت می‌برند دست به دست

غزل ۲۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پيرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نيم شب دوش به بالين من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزين

گفت ای عاشق ديرينه من خوابت هست

عاشقی را که چنين باده شبگير دهند

کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگير

که ندادند جز اين تحفه به ما روز الست

آن چه او ريخت به پيمانه ما نوشيديم

اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گير نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

غزل ۲۷

در دير مغان آمد يارم قدحی در دست

مست از می و ميخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پيدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گويم هست از خود خبرم چون نيست

وز بهر چه گويم نيست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غاليه خوش بو شد در گيسوی او پيچيد

ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پيوست

بازآی که بازآيد عمر شده حافظ

هر چند که نايد باز تيری که بشد از شست

غزل ۲۸

به جان خواجه و حق قديم و عهد درست

که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد

ز لوح سينه نيارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وين دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم ياوه کرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهايت دوست

چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشيد زايد از نفست

که از دروغ سيه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شيدای کوه و دشت و هنوز

نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو اين گياه نرست

غزل ۲۹

ما را ز خيال تو چه پروای شراب است

خم گو سر خود گير که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بريزيد که بی دوست

هر شربت عذبم که دهی عين عذاب است

افسوس که شد دلبر و در ديده گريان

تحرير خيال خط او نقش بر آب است

بيدار شو ای ديده که ايمن نتوان بود

زين سيل دمادم که در اين منزل خواب است

معشوق عيان می‌گذرد بر تو وليکن

اغيار همی‌بيند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگين تو تا لطف عرق ديد

در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بيا تا نگذاريم

دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصيحت

کاين گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طور عجب لازم ايام شباب است

غزل ۳۰

زلفت هزار دل به يکی تار مو ببست

راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسيمش دهند جان

بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شيدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پياله ريخت

اين نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

يا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم

با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع

بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آن که عشق نورزيد و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

غزل ۳۱

آن شب قدری که گويند اهل خلوت امشب است

يا رب اين تاثير دولت در کدامين کوکب است

تا به گيسوی تو دست ناسزايان کم رسد

هر دلی از حلقه‌ای در ذکر يارب يارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف

صد هزارش گردن جان زير طوق غبغب است

شهسوار من که مه آيينه دار روی اوست

تاج خورشيد بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بين کفتاب گرم رو

در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل يار و جام می

زاهدان معذور داريدم که اينم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زين

با سليمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوک بر دل من زير چشمی می‌زند

قوت جان حافظش در خنده زير لب است

آب حيوانش ز منقار بلاغت می‌چکد

زاغ کلک من به نام ايزد چه عالی مشرب است

غزل ۳۲

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست

گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند

زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود

نسيم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد

ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکين من گره مفکن

که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسيم وصال

خطا نگر که دل اميد در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

غزل ۳۳

خلوت گزيده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختيم

آخر سال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتيم و زبان سال نيست

در حضرت کريم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نيست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن توست به يغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمير منير دوست

اظهار احتياج خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی

گوهر چو دست داد به دريا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نيست

احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش يار

می‌داندت وظيفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عيان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

غزل ۳۴

رواق منظر چشم من آشيانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطيفه‌های عجب زير دام و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد

که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن

که اين مفرح ياقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت

ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نيم که دهم نقد دل به هر شوخی

در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شيرين کار

که توسنی چو فلک رام تازيانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز

از اين حيل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد

که شعر حافظ شيرين سخن ترانه توست

غزل ۳۵

برو به کار خود ای واعظ اين چه فريادست

مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست

ميان او که خدا آفريده است از هيچ

دقيقه‌ايست که هيچ آفريده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای

نصيحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنيست

اسير عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی

اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بيداد و جور يار که يار

تو را نصيب همين کرد و اين از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کز اين فسانه و افسون مرا بسی يادست

غزل ۳۶

تا سر زلف تو در دست نسيم افتادست

دل سودازده از غصه دو نيم افتادست

چشم جادوی تو خود عين سواد سحر است

ليکن اين هست که اين نسخه سقيم افتادست

در خم زلف تو آن خال سيه دانی چيست

نقطه دوده که در حلقه جيم افتادست

زلف مشکين تو در گلشن فردوس عذار

چيست طاووس که در باغ نعيم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان

خاک راهيست که در دست نسيم افتادست

همچو گرد اين تن خاکی نتواند برخاست

از سر کوی تو زان رو که عظيم افتادست

سايه قد تو بر قالبم ای عيسی دم

عکس روحيست که بر عظم رميم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبد از ياد لبت

بر در ميکده ديدم که مقيم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای يار عزيز

اتحاديست که در عهد قديم افتادست

غزل ۳۷

بيا که قصر امل سخت سست بنيادست

بيار باده که بنياد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زير چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذيرد آزادست

چه گويمت که به ميخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غيبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشين

نشيمن تو نه اين کنج محنت آبادست

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفير

ندانمت که در اين دامگه چه افتادست

نصيحتی کنمت ياد گير و در عمل آر

که اين حديث ز پير طريقتم يادست

غم جهان مخور و پند من مبر از ياد

که اين لطيفه عشقم ز ره روی يادست

رضا به داده بده وز جبين گره بگشای

که بر من و تو در اختيار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که اين عجوز عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نيست در تبسم گل

بنال بلبل بی دل که جای فريادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

غزل ۳۸

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست

وز عمر مرا جز شب ديجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گريه که کردم

دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خيال تو ز چشم من و می‌گفت

هيهات از اين گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت

از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزديک شد آن دم که رقيب تو بگويد

دور از رخت اين خسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو ليکن

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است

گو خون جگر ريز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گريه نپرداخت به خنده

ماتم زده را داعيه سور نماندست

غزل ۳۹

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنين پسر تو چه مذهب گرفته‌ای

کت خون ما حلالتر از شير مادر است

چون نقش غم ز دور ببينی شراب خواه

تشخيص کرده‌ايم و مداوا مقرر است

از آستان پير مغان سر چرا کشيم

دولت در آن سرا و گشايش در آن در است

يک قصه بيش نيست غم عشق وين عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت

امروز تا چه گويد و بازش چه در سر است

شيراز و آب رکنی و اين باد خوش نسيم

عيبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است

تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بريم

با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتيست کلک تو

کش ميوه دلپذيرتر از شهد و شکر است

غزل ۴۰

المنه لله که در ميکده باز است

زان رو که مرا بر در او روی نياز است

خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی

وان می که در آن جاست حقيقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر

وز ما همه بيچارگی و عجز و نياز است

رازی که بر غير نگفتيم و نگوييم

با دوست بگوييم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان

کوته نتوان کرد که اين قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره ليلی

رخساره محمود و کف پای اياز است

بردوخته‌ام ديده چو باز از همه عالم

تا ديده من بر رخ زيبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بيايد

از قبله ابروی تو در عين نماز است

ای مجلسيان سوز دل حافظ مسکين

از شمع بپرسيد که در سوز و گداز است

غزل ۴۱

اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بيز است

به بانگ چنگ مخور می که محتسب تيز است

صراحی ای و حريفی گرت به چنگ افتد

به عقل نوش که ايام فتنه انگيز است

در آستين مرقع پياله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ريز است

به آب ديده بشوييم خرقه‌ها از می

که موسم ورع و روزگار پرهيز است

مجوی عيش خوش از دور باژگون سپهر

که صاف اين سر خم جمله دردی آميز است

سپهر برشده پرويزنيست خون افشان

که ريزه‌اش سر کسری و تاج پرويز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ

بيا که نوبت بغداد و وقت تبريز است

غزل ۴۲

حال دل با تو گفتنم هوس است

خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بين که قصه فاش

از رقيبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنين عزيز و شريف

با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنين نازک

در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای

که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه

خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعيان

شعر رندانه گفتنم هوس است

غزل ۴۳

صحن بستان ذوق بخش و صحبت ياران خوش است

وقت گل خوش باد کز وی وقت ميخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود

آری آری طيب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد

ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق

دوست را با ناله شب‌های بيداران خوش است

نيست در بازار عالم خوشدلی ور زان که هست

شيوه رندی و خوش باشی عياران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش

کاندر اين دير کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طريق خوشدليست

تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

غزل ۴۴

کنون که بر کف گل جام باده صاف است

به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گير

چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقيه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف تو را حکم نيست خوش درکش

که هر چه ساقی ما کرد عين الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قياس کار بگير

که صيت گوشه نشينان ز قاف تا قاف است

حديث مدعيان و خيال همکاران

همان حکايت زردوز و بورياباف است

خموش حافظ و اين نکته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صراف است

غزل ۴۵

در اين زمانه رفيقی که خالی از خلل است

صراحی می ناب و سفينه غزل است

جريده رو که گذرگاه عافيت تنگ است

پياله گير که عمر عزيز بی‌بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس

ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل در اين رهگذار پرآشوب

جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بگير طره مه چهره‌ای و قصه مخوان

که سعد و نحس ز تاثير زهره و زحل است

دلم اميد فراوان به وصل روی تو داشت

ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

به هيچ دور نخواهند يافت هشيارش

چنين که حافظ ما مست باده ازل است

غزل ۴۶

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است

سلطان جهانم به چنين روز غلام است

گو شمع مياريد در اين جمع که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است وليکن

بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است

چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر مياميز که ما را

هر لحظه ز گيسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هيچ و ز شکر

زان رو که مرا از لب شيرين تو کام است

تا گنج غمت در دل ويرانه مقيم است

همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گويی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

ميخواره و سرگشته و رنديم و نظرباز

وان کس که چو ما نيست در اين شهر کدام است

با محتسبم عيب مگوييد که او نيز

پيوسته چو ما در طلب عيش مدام است

حافظ منشين بی می و معشوق زمانی

کايام گل و ياسمن و عيد صيام است

غزل ۴۷

به کوی ميکده هر سالکی که ره دانست

دری دگر زدن انديشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی

که سرفرازی عالم در اين کله دانست

بر آستانه ميخانه هر که يافت رهی

ز فيض جام می اسرار خانقه دانست

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند

رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت ديوانگان ز ما مطلب

که شيخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان

چرا که شيوه آن ترک دل سيه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم

چنان گريست که ناهيد ديد و مه دانست

حديث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان

چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر

نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

غزل ۴۸

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست

گوهر هر کس از اين لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده

بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام انديشم

محتسب نيز در اين عيش نهانی دانست

دلبر آسايش ما مصلحت وقت نديد

ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از يمن نظر لعل و عقيق

هر که قدر نفس باد يمانی دانست

ای که از دفتر عقل آيت عشق آموزی

ترسم اين نکته به تحقيق ندانی دانست

می بياور که ننازد به گل باغ جهان

هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ اين گوهر منظوم که از طبع انگيخت

ز اثر تربيت آصف ثانی دانست

غزل ۴۹

روضه خلد برين خلوت درويشان است

مايه محتشمی خدمت درويشان است

گنج عزلت که طلسمات عجايب دارد

فتح آن در نظر رحمت درويشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت

منظری از چمن نزهت درويشان است

آن چه زر می‌شود از پرتو آن قلب سياه

کيمياييست که در صحبت درويشان است

آن که پيشش بنهد تاج تکبر خورشيد

کبرياييست که در حشمت درويشان است

دولتی را که نباشد غم از آسيب زوال

بی تکلف بشنو دولت درويشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی

سببش بندگی حضرت درويشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند

مظهرش آينه طلعت درويشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی

از ازل تا به ابد فرصت درويشان است

ای توانگر مفروش اين همه نخوت که تو را

سر و زر در کنف همت درويشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز

خوانده باشی که هم از غيرت درويشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را

صورت خواجگی و سيرت درويشان است

حافظ ار آب حيات ازلی می‌خواهی

منبعش خاک در خلوت درويشان است

غزل ۵۰

به دام زلف تو دل مبتلای خويشتن است

بکش به غمزه که اينش سزای خويشتن است

گرت ز دست برآيد مراد خاطر ما

به دست باش که خيری به جای خويشتن است

به جانت ای بت شيرين دهن که همچون شمع

شبان تيره مرادم فنای خويشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل

مکن که آن گل خندان برای خويشتن است

به مشک چين و چگل نيست بوی گل محتاج

که نافه‌هاش ز بند قبای خويشتن است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر

که گنج عافيتت در سرای خويشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او

هنوز بر سر عهد و وفای خويشتن است

غزل ۵۱

لعل سيراب به خون تشنه لب يار من است

وز پی ديدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سيه بادش و مژگان دراز

هر که دل بردن او ديد و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو

شاهراهيست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خويشم که در اين قحط وفا

عشق آن لولی سرمست خريدار من است

طبله عطر گل و زلف عبيرافشانش

فيض يک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسيمم ز در خويش مران

کب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب يارم فرمود

نرگس او که طبيب دل بيمار من است

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت

يار شيرين سخن نادره گفتار من است

غزل ۵۲

روزگاريست که سودای بتان دين من است

غم اين کار نشاط دل غمگين من است

ديدن روی تو را ديده جان بين بايد

وين کجا مرتبه چشم جهان بين من است

يار من باش که زيب فلک و زينت دهر

از مه روی تو و اشک چو پروين من است

تا مرا عشق تو تعليم سخن گفتن کرد

خلق را ورد زبان مدحت و تحسين من است

دولت فقر خدايا به من ارزانی دار

کاين کرامت سبب حشمت و تمکين من است

واعظ شحنه شناس اين عظمت گو مفروش

زان که منزلگه سلطان دل مسکين من است

يا رب اين کعبه مقصود تماشاگه کيست

که مغيلان طريقش گل و نسرين من است

حافظ از حشمت پرويز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شيرين من است

غزل ۵۳

منم که گوشه ميخانه خانقاه من است

دعای پير مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نيست چه باک

نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و ميخانه‌ام وصال شماست

جز اين خيال ندارم خدا گواه من است

مگر به تيغ اجل خيمه برکنم ور نی

رميدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر اين آستان نهادم روی

فراز مسند خورشيد تکيه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختيار ما حافظ

تو در طريق ادب باش و گو گناه من است

غزل ۵۴

ز گريه مردم چشمم نشسته در خون است

ببين که در طلبت حال مردمان چون است

به ياد لعل تو و چشم مست ميگونت

ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو

اگر طلوع کند طالعم همايون است

حکايت لب شيرين کلام فرهاد است

شکنج طره ليلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطيف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی

که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزيز

کنار دامن من همچو رود جيحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگينم

به اختيار که از اختيار بيرون است

ز بيخودی طلب يار می‌کند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

غزل ۵۵

خم زلف تو دام کفر و دين است

ز کارستان او يک شمه اين است

جمالت معجز حسن است ليکن

حديث غمزه‌ات سحر مبين است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد

که دايم با کمان اندر کمين است

بر آن چشم سيه صد آفرين باد

که در عاشق کشی سحرآفرين است

عجب علميست علم هيت عشق

که چرخ هشتمش هفتم زمين است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد

حسابش با کرام الکاتبين است

مشو حافظ ز کيد زلفش ايمن

که دل برد و کنون دربند دين است

غزل ۵۶

دل سراپرده محبت اوست

ديده آيينه دار طلعت اوست

من که سر درنياورم به دو کون

گردنم زير بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت يار

فکر هر کس به قدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا

پرده دار حريم حرمت اوست

بی خيالش مباد منظر چشم

زان که اين گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای

ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب

هر چه دارم ز يمن همت اوست

من و دل گر فدا شديم چه باک

غرض اندر ميان سلامت اوست

فقر ظاهر مبين که حافظ را

سينه گنجينه محبت اوست

غزل ۵۷

آن سيه چرده که شيرينی عالم با اوست

چشم ميگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شيرين دهنان پادشهانند ولی

او سليمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک

لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکين که بدان عارض گندمگون است

سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را ياران

چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که اين نکته توان گفت که آن سنگين دل

کشت ما را و دم عيسی مريم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زان که بخشايش بس روح مکرم با اوست

غزل ۵۸

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظير دوست نديدم اگر چه از مه و مهر

نهادم آينه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش اين دير رندسوزم و بس

بسا سرا که در اين کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را

که باد غاليه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است

چه جای کلک بريده زبان بيهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم يافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه اين زمان دل حافظ در آتش هوس است

که داغدار ازل همچو لاله خودروست

غزل ۵۹

دارم اميد عاطفتی از جانب دوست

کردم جنايتی و اميدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گر چه پريوش است وليکن فرشته خوست

چندان گريستم که هر کس که برگذشت

در اشک ما چو ديد روان گفت کاين چه جوست

هيچ است آن دهان و نبينم از او نشان

موی است آن ميان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خيالش که چون نرفت

از ديده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد

با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمريست تا ز زلف تو بويی شنيده‌ام

زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پريشان تو ولی

بر بوی زلف يار پريشانيت نکوست

غزل ۶۰

آن پيک نامور که رسيد از ديار دوست

آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال يار

خوش می‌کند حکايت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم

زين نقد قلب خويش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز

بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سير سپهر و دور قمر را چه اختيار

در گردشند بر حسب اختيار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند

ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسيم صبح

زان خاک نيکبخت که شد رهگذار دوست

ماييم و آستانه عشق و سر نياز

تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت خدای را که نيم شرمسار دوست

غزل ۶۱

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست

بيار نفحه‌ای از گيسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به سوی من آری پيامی از بر دوست

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار

برای ديده بياور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هيهات

مگر به خواب ببينم خيال منظر دوست

دل صنوبريم همچو بيد لرزان است

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چيزی نمی‌خرد ما را

به عالمی نفروشيم مويی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکين غلام و چاکر دوست

غزل ۶۲

مرحبا ای پيک مشتاقان بده پيغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شيداست دايم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من

بر اميد دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگيرد تا به صبح روز حشر

هر که چون من در ازل يک جرعه خورد از جام دوست

بس نگويم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک

دردسر باشد نمودن بيش از اين ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در ديده همچون توتيا

خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

ميل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

ترک کام خود گرفتم تا برآيد کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

غزل ۶۳

روی تو کس نديد و هزارت رقيب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندليب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غريب نيست

چون من در آن ديار هزاران غريب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نيست

هر جا که هست پرتو روی حبيب هست

آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند

ناقوس دير راهب و نام صليب هست

عاشق که شد که يار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نيست وگرنه طبيب هست

فرياد حافظ اين همه آخر به هرزه نيست

هم قصه‌ای غريب و حديثی عجيب هست

غزل ۶۴

اگر چه عرض هنر پيش يار بی‌ادبيست

زبان خموش وليکن دهان پر از عربيست

پری نهفته رخ و ديو در کرشمه حسن

بسوخت ديده ز حيرت که اين چه بوالعجبيست

در اين چمن گل بی خار کس نچيد آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهبيست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببيست

به نيم جو نخرم طاق خانقاه و رباط

مرا که مصطبه ايوان و پای خم طنبيست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در نقاب زجاجی و پرده عنبيست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه

کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبيست

بيار می که چو حافظ هزارم استظهار

به گريه سحری و نياز نيم شبيست

غزل ۶۵

خوشتر ز عيش و صحبت و باغ و بهار چيست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چيست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نيست که انجام کار چيست

پيوند عمر بسته به موييست هوش دار

غمخوار خويش باش غم روزگار چيست

معنی آب زندگی و روضه ارم

جز طرف جويبار و می خوشگوار چيست

مستور و مست هر دو چو از يک قبيله‌اند

ما دل به عشوه که دهيم اختيار چيست

راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چيست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نيست

معنی عفو و رحمت آمرزگار چيست

زاهد شراب کوثر و حافظ پياله خواست

تا در ميانه خواسته کردگار چيست

غزل ۶۶

بنال بلبل اگر با منت سر ياريست

که ما دو عاشق زاريم و کار ما زاريست

در آن زمين که نسيمی وزد ز طره دوست

چه جای دم زدن نافه‌های تاتاريست

بيار باده که رنگين کنيم جامه زرق

که مست جام غروريم و نام هشياريست

خيال زلف تو پختن نه کار هر خاميست

که زير سلسله رفتن طريق عياريست

لطيفه‌ايست نهانی که عشق از او خيزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاريست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در اين کار و بار دلداريست

قلندران حقيقت به نيم جو نخرند

قبای اطلس آن کس که از هنر عاريست

بر آستان تو مشکل توان رسيد آری

عروج بر فلک سروری به دشواريست

سحر کرشمه چشمت به خواب می‌ديدم

زهی مراتب خوابی که به ز بيداريست

دلش به ناله ميازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاويد در کم آزاريست

غزل ۶۷

يا رب اين شمع دل افروز ز کاشانه کيست

جان ما سوخت بپرسيد که جانانه کيست

حاليا خانه برانداز دل و دين من است

تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کيست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد

راح روح که و پيمان ده پيمانه کيست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو

بازپرسيد خدا را که به پروانه کيست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مايل افسانه کيست

يا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبين

در يکتای که و گوهر يک دانه کيست

گفتم آه از دل ديوانه حافظ بی تو

زير لب خنده زنان گفت که ديوانه کيست

غزل ۶۸

ماهم اين هفته برون رفت و به چشمم ساليست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حاليست

مردم ديده ز لطف رخ او در رخ او

عکس خود ديد گمان برد که مشکين خاليست

می‌چکد شير هنوز از لب همچون شکرش

گر چه در شيوه گری هر مژه‌اش قتاليست

ای که انگشت نمايی به کرم در همه شهر

وه که در کار غريبان عجبت اهماليست

بعد از اينم نبود شابه در جوهر فرد

که دهان تو در اين نکته خوش استدلاليست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نيت خير مگردان که مبارک فاليست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون ناليست

غزل ۶۹

کس نيست که افتاده آن زلف دوتا نيست

در رهگذر کيست که دامی ز بلا نيست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشينان

همراه تو بودن گنه از جانب ما نيست

روی تو مگر آينه لطف الهيست

حقا که چنين است و در اين روی و ريا نيست

نرگس طلبد شيوه چشم تو زهی چشم

مسکين خبرش از سر و در ديده حيا نيست

از بهر خدا زلف مپيرای که ما را

شب نيست که صد عربده با باد صبا نيست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز

در بزم حريفان اثر نور و صفا نيست

تيمار غريبان اثر ذکر جميل است

جانا مگر اين قاعده در شهر شما نيست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در اين عهد وفا نيست

گر پير مغان مرشد من شد چه تفاوت

در هيچ سری نيست که سری ز خدا نيست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت

با هيچ دلاور سپر تير قضا نيست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

جز گوشه ابروی تو محراب دعا نيست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ

فکرت مگر از غيرت قرآن و خدا نيست

غزل ۷۰

مردم ديده ما جز به رخت ناظر نيست

دل سرگشته ما غير تو را ذاکر نيست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد

گر چه از خون دل ريش دمی طاهر نيست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی

طاير سدره اگر در طلبت طاير نيست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار

مکنش عيب که بر نقد روان قادر نيست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد

هر که را در طلبت همت او قاصر نيست

از روان بخشی عيسی نزنم دم هرگز

زان که در روح فزايی چو لبت ماهر نيست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم

کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نيست

روز اول که سر زلف تو ديدم گفتم

که پريشانی اين سلسله را آخر نيست

سر پيوند تو تنها نه دل حافظ راست

کيست آن کش سر پيوند تو در خاطر نيست

غزل ۷۱

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نيست

در حق ما هر چه گويد جای هيچ اکراه نيست

در طريقت هر چه پيش سالک آيد خير اوست

در صراط مستقيم ای دل کسی گمراه نيست

تا چه بازی رخ نمايد بيدقی خواهيم راند

عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نيست

چيست اين سقف بلند ساده بسيارنقش

زين معما هيچ دانا در جهان آگاه نيست

اين چه استغناست يا رب وين چه قادر حکمت است

کاين همه زخم نهان هست و مجال آه نيست

صاحب ديوان ما گويی نمی‌داند حساب

کاندر اين طغرا نشان حسبه لله نيست

هر که خواهد گو بيا و هر چه خواهد گو بگو

کبر و ناز و حاجب و دربان بدين درگاه نيست

بر در ميخانه رفتن کار يک رنگان بود

خودفروشان را به کوی می فروشان راه نيست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ور نه تشريف تو بر بالای کس کوتاه نيست

بنده پير خراباتم که لطفش دايم است

ور نه لطف شيخ و زاهد گاه هست و گاه نيست

حافظ ار بر صدر ننشيند ز عالی مشربيست

عاشق دردی کش اندربند مال و جاه نيست

غزل ۷۲

راهيست راه عشق که هيچش کناره نيست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نيست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خير حاجت هيچ استخاره نيست

ما را ز منع عقل مترسان و می بيار

کان شحنه در ولايت ما هيچ کاره نيست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد

جانا گناه طالع و جرم ستاره نيست

او را به چشم پاک توان ديد چون هلال

هر ديده جای جلوه آن ماه پاره نيست

فرصت شمر طريقه رندی که اين نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نيست

نگرفت در تو گريه حافظ به هيچ رو

حيران آن دلم که کم از سنگ خاره نيست

غزل ۷۳

روشن از پرتو رويت نظری نيست که نيست

منت خاک درت بر بصری نيست که نيست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری

سر گيسوی تو در هيچ سری نيست که نيست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب

خجل از کرده خود پرده دری نيست که نيست

تا به دامن ننشيند ز نسيمش گردی

سيل خيز از نظرم رهگذری نيست که نيست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند

با صبا گفت و شنيدم سحری نيست که نيست

من از اين طالع شوريده برنجم ور نی

بهره مند از سر کويت دگری نيست که نيست

از حيای لب شيرين تو ای چشمه نوش

غرق آب و عرق اکنون شکری نيست که نيست

مصلحت نيست که از پرده برون افتد راز

ور نه در مجلس رندان خبری نيست که نيست

شير در باديه عشق تو روباه شود

آه از اين راه که در وی خطری نيست که نيست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست

زير صد منت او خاک دری نيست که نيست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست

ور نه از ضعف در آن جا اثری نيست که نيست

غير از اين نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت هنری نيست که نيست

غزل ۷۴

حاصل کارگه کون و مکان اين همه نيست

باده پيش آر که اسباب جهان اين همه نيست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است

غرض اين است وگرنه دل و جان اين همه نيست

منت سدره و طوبی ز پی سايه مکش

که چو خوش بنگری ای سرو روان اين همه نيست

دولت آن است که بی خون دل آيد به کنار

ور نه با سعی و عمل باغ جنان اين همه نيست

پنج روزی که در اين مرحله مهلت داری

خوش بياسای زمانی که زمان اين همه نيست

بر لب بحر فنا منتظريم ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا به دهان اين همه نيست

زاهد ايمن مشو از بازی غيرت زنهار

که ره از صومعه تا دير مغان اين همه نيست

دردمندی من سوخته زار و نزار

ظاهرا حاجت تقرير و بيان اين همه نيست

نام حافظ رقم نيک پذيرفت ولی

پيش رندان رقم سود و زيان اين همه نيست

غزل ۷۵

خواب آن نرگس فتان تو بی چيزی نيست

تاب آن زلف پريشان تو بی چيزی نيست

از لبت شير روان بود که من می‌گفتم

اين شکر گرد نمکدان تو بی چيزی نيست

جان درازی تو بادا که يقين می‌دانم

در کمان ناوک مژگان تو بی چيزی نيست

مبتلايی به غم محنت و اندوه فراق

ای دل اين ناله و افغان تو بی چيزی نيست

دوش باد از سر کويش به گلستان بگذشت

ای گل اين چاک گريبان تو بی چيزی نيست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ اين ديده گريان تو بی چيزی نيست

غزل ۷۶

جز آستان توام در جهان پناهی نيست

سر مرا بجز اين در حواله گاهی نيست

عدو چو تيغ کشد من سپر بيندازم

که تيغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نيست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم

کز اين به هم به جهان هيچ رسم و راهی نيست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر

بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نيست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم

که از شراب غرورش به کس نگاهی نيست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در شريعت ما غير از اين گناهی نيست

عنان کشيده رو ای پادشاه کشور حسن

که نيست بر سر راهی که دادخواهی نيست

چنين که از همه سو دام راه می‌بينم

به از حمايت زلفش مرا پناهی نيست

خزينه دل حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنين حد هر سياهی نيست

غزل ۷۷

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عين وصل اين ناله و فرياد چيست

گفت ما را جلوه معشوق در اين کار داشت

يار اگر ننشست با ما نيست جای اعتراض

پادشاهی کامران بود از گدايی عار داشت

در نمی‌گيرد نياز و ناز ما با حسن دوست

خرم آن کز نازنينان بخت برخوردار داشت

خيز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنيم

کاين همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مريد راه عشقی فکر بدنامی مکن

شيخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شيرين قلندر خوش که در اطوار سير

ذکر تسبيح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زير بام قصر آن حوری سرشت

شيوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

غزل ۷۸

ديدی که يار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد وز غم ما هيچ غم نداشت

يا رب مگيرش ار چه دل چون کبوترم

افکند و کشت و عزت صيد حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه يار

حاشا که رسم لطف و طريق کرم نداشت

با اين همه هر آن که نه خواری کشيد از او

هر جا که رفت هيچ کسش محترم نداشت

ساقی بيار باده و با محتسب بگو

انکار ما مکن که چنين جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حريم درش نبرد

مسکين بريد وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی

هيچش هنر نبود و خبر نيز هم نداشت

غزل ۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسيم بهشت

من و شراب فرح بخش و يار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز

که خيمه سايه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکايت ارديبهشت می‌گويد

نه عاقل است که نسيه خريد و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که اين جهان خراب

بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد

چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سياهی ملامت من مست

که آگه است که تقدير بر سرش چه نوشت

قدم دريغ مدار از جنازه حافظ

که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

غزل ۸۰

عيب رندان مکن ای زاهد پاکيزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نيکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب يارند چه هشيار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسليم من و خشت در ميکده‌ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نااميدم مکن از سابقه لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس

پدرم نيز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی

يک سر از کوی خرابات برندت به بهشت

غزل ۸۱

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که در اين باغ بسی چون تو شکفت

گل بخنديد که از راست نرنجيم ولی

هيچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل

ای بسا در که به نوک مژه‌ات بايد سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد

هر که خاک در ميخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا

زلف سنبل به نسيم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بينت کو

گفت افسوس که آن دولت بيدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آيد به زبان

ساقيا می ده و کوتاه کن اين گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دريا انداخت

چه کند سوز غم عشق نيارست نهفت

غزل ۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت

آيا چه خطا ديد که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بين

کس واقف ما نيست که از ديده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم

سيلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتاديم چو آمد غم هجران

در درد بمرديم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان يافت

عمريست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بنديم چو آن قبله نه اين جاست

در سعی چه کوشيم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبيب از سر حسرت چو مرا ديد

هيهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسيدن حافظ قدمی نه

زان پيش که گويند که از دار فنا رفت

غزل ۸۳

گر ز دست زلف مشکينت خطايی رفت رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفايی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمينه پوشی سوخت سوخت

جور شاه کامران گر بر گدايی رفت رفت

در طريقت رنجش خاطر نباشد می بيار

هر کدورت را که بينی چون صفايی رفت رفت

عشقبازی را تحمل بايد ای دل پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطايی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد

ور ميان جان و جانان ماجرايی رفت رفت

از سخن چينان ملالت‌ها پديد آمد ولی

گر ميان همنشينان ناسزايی رفت رفت

عيب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی گر به جايی رفت رفت

غزل ۸۴

ساقی بيار باده که ماه صيام رفت

درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزيز رفت بيا تا قضا کنيم

عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بيخودی

در عرصه خيال که آمد کدام رفت

بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد

در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حياتی به جان رسيد

تا بويی از نسيم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نياز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

قلب سياه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود

می ده که عمر در سر سودای خام رفت

ديگر مکن نصيحت حافظ که ره نيافت

گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل ۸۵

شربتی از لب لعلش نچشيديم و برفت

روی مه پيکر او سير نديديم و برفت

گويی از صحبت ما نيک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گردش نرسيديم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز يمانی خوانديم

وز پی اش سوره اخلاص دميديم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد

ديدی آخر که چنين عشوه خريديم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت ليکن

در گلستان وصالش نچميديم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کرديم

کای دريغا به وداعش نرسيديم و برفت

غزل ۸۶

ساقی بيا که يار ز رخ پرده برگرفت

کار چراغ خلوتيان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت

وين پير سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت

وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شيرين دلفريب

گويی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عيسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت

چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زين قصه هفت گنبد افلاک پرصداست

کوته نظر ببين که سخن مختصر گرفت

حافظ تو اين سخن ز که آموختی که بخت

تعويذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

غزل ۸۷

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتيان خواست کرد شمع

شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زين آتش نهفته که در سينه من است

خورشيد شعله‌ايست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست

از غيرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه عاقبتم در ميان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت

کتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستين فشان

زين فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بديد

از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقايق نوشته‌اند

کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

غزل ۸۸

شنيده‌ام سخنی خوش که پير کنعان گفت

فراق يار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حديث هول قيامت که گفت واعظ شهر

کنايتيست که از روزگار هجران گفت

نشان يار سفرکرده از که پرسم باز

که هر چه گفت بريد صبا پريشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل

به ترک صحبت ياران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از اين و شکر رقيب

که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنيد

که تخم خوشدلی اين است پير دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود

که اين سخن به مثل باد با سليمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو

تو را که گفت که اين زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل

قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از انديشه تو آمد باز

من اين نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

غزل ۸۹

يا رب سببی ساز که يارم به سلامت

بازآيد و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن يار سفرکرده بياريد

تا چشم جهان بين کنمش جای اقامت

فرياد که از شش جهتم راه ببستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن

فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقرير و بيان دم زنی از عشق

ما با تو نداريم سخن خير و سلامت

درويش مکن ناله ز شمشير احبا

کاين طايفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی

بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

بيداد لطيفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پيوسته شد اين سلسله تا روز قيامت

غزل ۹۰

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حيف است طايری چو تو در خاکدان غم

زين جا به آشيان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نيست

می‌بينمت عيان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خير

در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزيز خود به نوا می‌فرستمت

ای غايب از نظر که شدی همنشين دل

می‌گويمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن

کيينه خدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بيا که هاتف غيبم به مژده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خير توست

بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

غزل ۹۱

ای غايب از نظر به خدا می‌سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زير پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرويت بنما تا سحرگهی

دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بايدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه جادويی بکنم تا بيارمت

خواهم که پيش ميرمت ای بی‌وفا طبيب

بيمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از ديده بر کنار

بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بريخت و از غم عشقم خلاص داد

منت پذير غمزه خنجر گذارمت

می‌گريم و مرادم از اين سيل اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل

در پای دم به دم گهر از ديده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

غزل ۹۲

مير من خوش می‌روی کاندر سر و پا ميرمت

خوش خرامان شو که پيش قد رعنا ميرمت

گفته بودی کی بميری پيش من تعجيل چيست

خوش تقاضا می‌کنی پيش تقاضا ميرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست

گو که بخرامد که پيش سروبالا ميرمت

آن که عمری شد که تا بيمارم از سودای او

گو نگاهی کن که پيش چشم شهلا ميرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا

گاه پيش درد و گه پيش مداوا ميرمت

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور

دارم اندر سر خيال آن که در پا ميرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نيست

ای همه جای تو خوش پيش همه جا ميرمت

غزل ۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت

حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا

که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگويم از من بی‌دل به سهو کردی ياد

که در حساب خرد نيست سهو بر قلمت

مرا ذليل مگردان به شکر اين نعمت

که داشت دولت سرمد عزيز و محترمت

بيا که با سر زلفت قرار خواهم کرد

که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را به جرعه‌ای درياب

چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

هميشه وقت تو ای عيسی صبا خوش باد

که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

غزل ۹۴

زان يار دلنوازم شکريست با شکايت

گر نکته دان عشقی بشنو تو اين حکايت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

يا رب مباد کس را مخدوم بی عنايت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس

گويی ولی شناسان رفتند از اين ولايت

در زلف چون کمندش ای دل مپيچ کان جا

سرها بريده بينی بی جرم و بی جنايت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد خون ريز را حمايت

در اين شب سياهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدايت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نيفزود

زنهار از اين بيابان وين راه بی‌نهايت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم

يک ساعتم بگنجان در سايه عنايت

اين راه را نهايت صورت کجا توان بست

کش صد هزار منزل بيش است در بدايت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم

جور از حبيب خوشتر کز مدعی رعايت

عشقت رسد به فرياد ار خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روايت

غزل ۹۵

مدامم مست می‌دارد نسيم جعد گيسويت

خرابم می‌کند هر دم فريب چشم جادويت

پس از چندين شکيبايی شبی يا رب توان ديدن

که شمع ديده افروزيم در محراب ابرويت

سواد لوح بينش را عزيز از بهر آن دارم

که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندويت

تو گر خواهی که جاويدان جهان يک سر بيارايی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رويت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروريزد هزاران جان ز هر مويت

من و باد صبا مسکين دو سرگردان بی‌حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گيسويت

زهی همت که حافظ راست از دنيی و از عقبی

نيايد هيچ در چشمش بجز خاک سر کويت

غزل ۹۶

درد ما را نيست درمان الغياث

هجر ما را نيست پايان الغياث

دين و دل بردند و قصد جان کنند

الغياث از جور خوبان الغياث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب

می‌کنند اين دلستانان الغياث

خون ما خوردند اين کافردلان

ای مسلمانان چه درمان الغياث

همچو حافظ روز و شب بی خويشتن

گشته‌ام سوزان و گريان الغياث

غزل ۹۷

تويی که بر سر خوبان کشوری چون تاج

سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش

به چين زلف تو ماچين و هند داده خراج

بياض روی تو روشن چو عارض رخ روز

سواد زلف سياه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر

لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

از اين مرض به حقيقت شفا نخواهم يافت

که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی

دل ضعيف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حيوان است

قد تو سرو و ميان موی و بر به هيت عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی

کمينه ذره خاک در تو بودی کاج

غزل ۹۸

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

سواد زلف سياه تو جاعل الظلمات

بياض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چين زلف کمندت کسی نيافت خلاص

از آن کمانچه ابرو و تير چشم نجاح

ز ديده‌ام شده يک چشمه در کنار روان

که آشنا نکند در ميان آن ملاح

لب چو آب حيات تو هست قوت جان

وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه‌ای به صد زاری

گرفت کام دلم ز او به صد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان

هميشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نيافت صلاح

غزل ۹۹

دل من در هوای روی فرخ

بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هيچ کس نيست

که برخوردار شد از روی فرخ

سياهی نيکبخت است آن که دايم

بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بيد لرزان سرو آزاد

اگر بيند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی

به ياد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی

ز غم پيوسته چون ابروی فرخ

نسيم مشک تاتاری خجل کرد

شميم زلف عنبربوی فرخ

اگر ميل دل هر کس به جايست

بود ميل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

غزل ۱۰۰

دی پير می فروش که ذکرش به خير باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز ياد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زيان و مايه چو خواهد شدن ز دست

از بهر اين معامله غمگين مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هيچ

در معرضی که تخت سليمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکيمان ملالت است

کوته کنيم قصه که عمرت دراز باد

غزل ۱۰۱

شراب و عيش نهان چيست کار بی‌بنياد

زديم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر ياد مکن

که فکر هيچ مهندس چنين گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از اين فسانه هزاران هزار دارد ياد

قدح به شرط ادب گير زان که ترکيبش

ز کاسه سر جمشيد و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند

که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شيرين هنوز می‌بينم

که لاله می‌دمد از خون ديده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفايی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بيا بيا که زمانی ز می خراب شويم

مگر رسيم به گنجی در اين خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سير و سفر

نسيم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگير چو حافظ مگر به ناله چنگ

که بسته‌اند بر ابريشم طرب دل شاد

غزل ۱۰۲

دوش آگهی ز يار سفرکرده داد باد

من نيز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسيد که همراز خود کنم

هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چين طره تو دل بی حفاظ من

هرگز نگفت مسکن مالوف ياد باد

امروز قدر پند عزيزان شناختم

يا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به ياد تو هر گه که در چمن

بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعيف من

صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد

حافظ نهاد نيک تو کامت برآورد

جان‌ها فدای مردم نيکونهاد باد

غزل ۱۰۳

روز وصل دوستداران ياد باد

ياد باد آن روزگاران ياد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت

بانگ نوش شادخواران ياد باد

گر چه ياران فارغند از ياد من

از من ايشان را هزاران ياد باد

مبتلا گشتم در اين بند و بلا

کوشش آن حق گزاران ياد باد

گر چه صد رود است در چشمم مدام

زنده رود باغ کاران ياد باد

راز حافظ بعد از اين ناگفته ماند

ای دريغا رازداران ياد باد

غزل ۱۰۴

جمالت آفتاب هر نظر باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهين شهپرت را

دل شاهان عالم زير پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد

چو زلفت درهم و زير و زبر باد

دلی کو عاشق رويت نباشد

هميشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند

دل مجروح من پيشش سپر باد

چو لعل شکرينت بوسه بخشد

مذاق جان من ز او پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی

تو را هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ

تو را در حال مشتاقان نظر باد

غزل ۱۰۵

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد

ور نه انديشه اين کار فراموشش باد

آن که يک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پير ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرين بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعيان می‌شنود

شرمی از مظلمه خون سياووشش باد

گر چه از کبر سخن با من درويش نگفت

جان فدای شکرين پسته خاموشش باد

چشمم از آينه داران خط و خالش گشت

لبم از بوسه ربايان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

غزل ۱۰۶

تنت به ناز طبيبان نيازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هيچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست

که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در اين چمن چو درآيد خزان به يغمايی

رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد

مجال طعنه بدبين و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بيند

بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

غزل ۱۰۷

حسن تو هميشه در فزون باد

رويت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خيال عشقت

هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآيد

در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد

چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربايی

در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دليست در غم تو

بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم

پيش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق توست خالی

از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دون باد

غزل ۱۰۸

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد

ساحت کون و مکان عرصه ميدان تو باد

زلف خاتون ظفر شيفته پرچم توست

ديده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت توست

عقل کل چاکر طغراکش ديوان تو باد

طيره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد

غيرت خلد برين ساحت بستان تو باد

نه به تنها حيوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

غزل ۱۰۹

دير است که دلدار پيامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پيکی ندوانيد و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رميده

آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست

و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فرياد که آن ساقی شکرلب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات

هيچم خبر از هيچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پيامی به غلامی نفرستاد

غزل ۱۱۰

پيرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگير

ای ديده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکين سيه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسيم سحر افتاد

مژگان تو تا تيغ جهان گير برآورد

بس کشته دل زنده که بر يک دگر افتاد

بس تجربه کرديم در اين دير مکافات

با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سيه لعل نگردد

با طينت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حريفيست کش اکنون به سر افتاد

غزل ۱۱۱

عکس روی تو چو در آينه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به يک جلوه که در آينه کرد

اين همه نقش در آيينه اوهام افتاد

اين همه عکس می و نقش نگارين که نمود

يک فروغ رخ ساقيست که در جام افتاد

غيرت عشق زبان همه خاصان ببريد

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

اينم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار

هر که در دايره گردش ايام افتاد

در خم زلف تو آويخت دل از چاه زنخ

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بينی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زير شمشير غمش رقص کنان بايد رفت

کان که شد کشته او نيک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است

اين گدا بين که چه شايسته انعام افتاد

صوفيان جمله حريفند و نظرباز ولی

زين ميان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غزل ۱۱۲

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد

صبر و آرام تواند به من مسکين داد

وان که گيسوی تو را رسم تطاول آموخت

هم تواند کرمش داد من غمگين داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببريدم

که عنان دل شيدا به لب شيرين داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقيست

آن که آن داد به شاهان به گدايان اين داد

خوش عروسيست جهان از ره صورت ليکن

هر که پيوست بدو عمر خودش کاوين داد

بعد از اين دست من و دامن سرو و لب جوی

خاصه اکنون که صبا مژده فروردين داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدين داد

غزل ۱۱۳

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا

درش ببست و کليدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبيب

به موميايی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و ياری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصيحتگو

شراب و شاهد شيرين که را زيانی داد

گذشت بر من مسکين و با رقيبان گفت

دريغ حافظ مسکين من چه جانی داد

غزل ۱۱۴

همای اوج سعادت به دام ما افتد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع

بود که پرتو نوری به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خيال می‌بستم

که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خيال زلف تو گفتا که جان وسيله مساز

کز اين شکار فراوان به دام ما افتد

به نااميدی از اين در مرو بزن فالی

بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسيم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل ۱۱۵

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان

که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنيمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی ليل و نهار آرد

عماری دار ليلی را که مهد ماه در حکم است

خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه اين چمن هر سال

چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ريشم قراری بست با زلفت

بفرما لعل نوشين را که زودش باقرار آرد

در اين باغ از خدا خواهد دگر پيرانه سر حافظ

نشيند بر لب جويی و سروی در کنار آرد

غزل ۱۱۶

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد

محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت

نهاده‌ايم مگر او به تيغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع يافت پروانه

که زير تيغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسيد که او

چو آستانه بدين در هميشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب

که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هيچت اگر نيست اين نه بس که تو را

دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد

به عزم ميکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد

چو لاله داغ هوايی که بر جگر دارد

غزل ۱۱۷

دل ما به دور رويت ز چمن فراغ دارد

که چو سرو پايبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرونيايد به کمان ابروی کس

که درون گوشه گيران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم

تو سياه کم بها بين که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله

به نديم شاه ماند که به کف اياغ دارد

شب ظلمت و بيابان به کجا توان رسيدن

مگر آن که شمع رويت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرييم

که بسوختيم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر اين چمن بگريم

طرب آشيان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

غزل ۱۱۸

آن کس که به دست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حيات از او يافت

در ميکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار

کاين رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا

تا يار سر کدام دارد

بيرون ز لب تو ساقيا نيست

در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شيوه‌های مستی

از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را

ورديست که صبح و شام دارد

بر سينه ريش دردمندان

لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

غزل ۱۱۹

دلی که غيب نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدايان مده خزينه دل

به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

غلام همت سروم که اين قدم دارد

رسيد موسم آن کز طرب چو نرگس مست

نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دريغ مدار

که عقل کل به صدت عيب متهم دارد

ز سر غيب کس آگاه نيست قصه مخوان

کدام محرم دل ره در اين حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل

به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نيست دلداری

که جلوه نظر و شيوه کرم دارد

ز جيب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبيديم و او صنم دارد

غزل ۱۲۰

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سايه بان دارد

بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانيد خورشيد رخش يا رب

بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که اين دريا چه موج خون فشان دارد

ز چشمت جان نشايد برد کز هر سو که می‌بينم

کمين از گوشه‌ای کرده‌ست و تير اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق

به غماز صبا گويد که راز ما نهان دارد

بيفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو

که از جمشيد و کيخسرو فراوان داستان دارد

چو در رويت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل

که بر گل اعتمادی نيست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس

که می با ديگری خورده‌ست و با من سر گران دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صيدم کن

که آفت‌هاست در تاخير و طالب را زيان دارد

ز سروقد دلجويت مکن محروم چشمم را

بدين سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ايمن کن اگر اميد آن داری

که از چشم بدانديشان خدايت در امان دارد

چه عذر بخت خود گويم که آن عيار شهرآشوب

به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

غزل ۱۲۱

هر آن کو خاطر مجموع و يار نازنين دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشين دارد

حريم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستين دارد

دهان تنگ شيرينش مگر ملک سليمان است

که نقش خاتم لعلش جهان زير نگين دارد

لب لعل و خط مشکين چو آنش هست و اينش هست

بنازم دلبر خود را که حسنش آن و اين دارد

به خواری منگر ای منعم ضعيفان و نحيفان را

که صدر مجلس عشرت گدای رهنشين دارد

چو بر روی زمين باشی توانايی غنيمت دان

که دوران ناتوانی‌ها بسی زير زمين دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است

که بيند خير از آن خرمن که ننگ از خوشه چين دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشيد و کيخسرو غلام کمترين دارد

و گر گويد نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوييدش که سلطانی گدايی همنشين دارد

غزل ۱۲۲

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حديث دوست نگويم مگر به حضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پيمان

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بينی

ز روی لطف بگويش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت

ز دست بنده چه خيزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن ياری

که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه راهگذارت کجاست تا حافظ

به يادگار نسيم صبا نگه دارد

غزل ۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوايی دارد

نقش هر نغمه که زد راه به جايی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش هوايی دارد

پير دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور

خوش عطابخش و خطاپوش خدايی دارد

محترم دار دلم کاين مگس قندپرست

تا هواخواه تو شد فر همايی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که به همسايه گدايی دارد

اشک خونين بنمودم به طبيبان گفتند

درد عشق است و جگرسوز دوايی دارد

ستم از غمزه مياموز که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزايی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست

شادی روی کسی خور که صفايی دارد

خسروا حافظ درگاه نشين فاتحه خواند

و از زبان تو تمنای دعايی دارد

غزل ۱۲۴

آن که از سنبل او غاليه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد

چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشيد نمايش ز پس پرده زلف

آفتابيست که در پيش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سيل سرشک

تا سهی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ريزد

فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حيوان اگر اين است که دارد لب دوست

روشن است اين که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر

ترک مست است مگر ميل کبابی دارد

جان بيمار مرا نيست ز تو روی سال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

غزل ۱۲۵

شاهد آن نيست که مويی و ميانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شيوه حور و پری گر چه لطيف است ولی

خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان درياب

که به اميد تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشيد آن جا

نه سواريست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی

آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تيراندازی

برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به يقين محرم راز

هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشينان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زيرک نزند در چمنش پرده سرای

هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش

کلک ما نيز زبانی و بيانی دارد

غزل ۱۲۶

جان بی جمال جانان ميل جهان ندارد

هر کس که اين ندارد حقا که آن ندارد

با هيچ کس نشانی زان دلستان نديدم

يا من خبر ندارم يا او نشان ندارد

هر شبنمی در اين ره صد بحر آتشين است

دردا که اين معما شرح و بيان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن

ای ساروان فروکش کاين ره کران ندارد

چنگ خميده قامت می‌خواندت به عشرت

بشنو که پند پيران هيچت زيان ندارد

ای دل طريق رندی از محتسب بياموز

مست است و در حق او کس اين گمان ندارد

احوال گنج قارون کايام داد بر باد

در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقيب شمع است اسرار از او بپوشان

کان شوخ سربريده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد يک بنده همچو حافظ

زيرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

غزل ۱۲۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پيش تو گل رونق گياه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم

خوشتر از اين گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من

آينه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پيش تو بشکفت

چشم دريده ادب نگاه ندارد

ديدم و آن چشم دل سيه که تو داری

جانب هيچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مريد خرابات

شادی شيخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشين که آن دل نازک

طاقت فرياد دادخواه ندارد

گو برو و آستين به خون جگر شوی

هر که در اين آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت

کيست که او داغ آن سياه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عيب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غزل ۱۲۸

نيست در شهر نگاری که دل ما ببرد

بختم ار يار شود رختم از اين جا ببرد

کو حريفی کش سرمست که پيش کرمش

عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بينم

آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ايمن از او

اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خيال اين همه لعبت به هوس می‌بازم

بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به يغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر

سامری کيست که دست از يد بيضا ببرد

جام مينايی می سد ره تنگ دليست

منه از دست که سيل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمينگاه کمانداران است

هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه يار

خانه از غير بپرداز و بهل تا ببرد

غزل ۱۲۹

اگر نه باده غم دل ز ياد ما ببرد

نهيب حادثه بنياد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر

چگونه کشتی از اين ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غايبانه باخت فلک

که کس نبود که دستی از اين دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو

مباد کتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعيفم از آن می‌کشد به طرف چمن

که جان ز مرگ به بيماری صبا ببرد

طبيب عشق منم باده ده که اين معجون

فراغت آرد و انديشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به يار نگفت

مگر نسيم پيامی خدای را ببرد

غزل ۱۳۰

سحر بلبل حکايت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد

و از آن گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنينم

که کار خير بی روی و ريا کرد

من از بيگانگان ديگر ننالم

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود

ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسيم صبحگاهی

که درد شب نشينان را دوا کرد

نقاب گل کشيد و زلف سنبل

گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان

تنعم از ميان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان

که حافظ توبه از زهد ريا کرد

وفا از خواجگان شهر با من

کمال دولت و دين بوالوفا کرد

غزل ۱۳۱

بيا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

هلال عيد به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد

که خاک ميکده عشق را زيارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است

خداش خير دهاد آن که اين عمارت کرد

بهای باده چون لعل چيست جوهر عقل

بيا که سود کسی برد کاين تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی

کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شيخ شهر امروز

نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

به روی يار نظر کن ز ديده منت دار

که کار ديده نظر از سر بصارت کرد

حديث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگر چه صنعت بسيار در عبارت کرد

غزل ۱۳۲

به آب روشن می عارفی طهارت کرد

علی الصباح که ميخانه را زيارت کرد

همين که ساغر زرين خور نهان گرديد

هلال عيد به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نياز کسی که از سر درد

به آب ديده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز

به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش به جان خريد آشوب

چه سود ديد ندانم که اين تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهيد که حافظ به می طهارت کرد

غزل ۱۳۳

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنياد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بيضه در کلاه

زيرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بيا که شاهد رعنای صوفيان

ديگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

اين مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بيا که ما به پناه خدا رويم

زان چه آستين کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پيشگاه حقيقت شود پديد

شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بايست

غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ريا بی‌نياز کرد

غزل ۱۳۴

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غيرت به صدش خار پريشان دل کرد

طوطی ای را به خيال شکری دل خوش بود

ناگهش سيل فنا نقش امل باطل کرد

قره العين من آن ميوه دل يادش باد

که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی

که اميد کرمم همره اين محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار

چرخ فيروزه طربخانه از اين کهگل کرد

آه و فرياد که از چشم حسود مه چرخ

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم بازی ايام مرا غافل کرد

غزل ۱۳۵

چو باد عزم سر کوی يار خواهم کرد

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد

بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دين

نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن

که عمر در سر اين کار و بار خواهم کرد

به ياد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنای عهد قديم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که اين جان خون گرفته چو گل

فدای نکهت گيسوی يار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طريق رندی و عشق اختيار خواهم کرد

غزل ۱۳۶

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد

تکيه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آن چه سعی است من اندر طلبت بنمايم

اين قدر هست که تغيير قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست

به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت

نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سروبالای من آن گه که درآيد به سماع

چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان ديدن

که در آيينه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست

حل اين نکته بدين فکر خطا نتوان کرد

غيرتم کشت که محبوب جهانی ليکن

روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گويم که تو را نازکی طبع لطيف

تا به حديست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نيست

طاعت غير تو در مذهب ما نتوان کرد

غزل ۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که اين بازی توان کرد

شب تنهاييم در قصد جان بود

خيالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونين دل نباشم

که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گويم که با اين درد جان سوز

طبيبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من

صراحی گريه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است

که درد اشتياقم قصد جان کرد

ميان مهربانان کی توان گفت

که يار ما چنين گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تير چشم آن ابروکمان کرد

غزل ۱۳۸

ياد باد آن که ز ما وقت سفر ياد نکرد

به وداعی دل غمديده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خير و قبول

بنده پير ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذين جامه به خوناب بشويم که فلک

رهنمونيم به پای علم داد نکرد

دل به اميد صدايی که مگر در تو رسد

ناله‌ها کرد در اين کوه که فرهاد نکرد

سايه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر

آشيان در شکن طره شمشاد نکرد

شايد ار پيک صبا از تو بياموزد کار

زان که چالاکتر از اين حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد

هر که اقرار بدين حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق

که بدين راه بشد يار و ز ما ياد نکرد

غزليات عراقيست سرود حافظ

که شنيد اين ره دلسوز که فرياد نکرد

غزل ۱۳۹

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد

صد لطف چشم داشتم و يک نظر نکرد

سيل سرشک ما ز دلش کين به درنبرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

يا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار

کز تير آه گوشه نشينان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت

وان شوخ ديده بين که سر از خواب برنکرد

می‌خواستم که ميرمش اندر قدم چو شمع

او خود گذر به ما چو نسيم سحر نکرد

جانا کدام سنگ‌دل بی‌کفايتيست

کو پيش زخم تيغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بريده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

غزل ۱۴۰

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

ياد حريف شهر و رفيق سفر نکرد

يا بخت من طريق مروت فروگذاشت

يا او به شاهراه طريقت گذر نکرد

گفتم مگر به گريه دلش مهربان کنم

چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من

سودای دام عاشقی از سر به درنکرد

هر کس که ديد روی تو بوسيد چشم من

کاری که کرد ديده من بی نظر نکرد

من ايستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسيم سحر نکرد

غزل ۱۴۱

ديدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد

چون بشد دلبر و با يار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگيخت

آه از آن مست که با مردم هشيار چه کرد

اشک من رنگ شفق يافت ز بی‌مهری يار

طالع بی‌شفقت بين که در اين کار چه کرد

برقی از منزل ليلی بدرخشيد سحر

وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقيا جام می‌ام ده که نگارنده غيب

نيست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آن که پرنقش زد اين دايره مينايی

کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

يار ديرينه ببينيد که با يار چه کرد

غزل ۱۴۲

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنيد

تا نگويند حريفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود

آن چه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسيمش بشکفت

مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود

عرض و مال و دل و دين در سر مغروری کرد

غزل ۱۴۳

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

وان چه خود داشت ز بيگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بيرون است

طلب از گمشدگان لب دريا می‌کرد

مشکل خويش بر پير مغان بردم دوش

کو به تاييد نظر حل معما می‌کرد

ديدمش خرم و خندان قدح باده به دست

و اندر آن آينه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم اين جام جهان بين به تو کی داد حکيم

گفت آن روز که اين گنبد مينا می‌کرد

بی دلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌ديدش و از دور خدا را می‌کرد

اين همه شعبده خويش که می‌کرد اين جا

سامری پيش عصا و يد بيضا می‌کرد

گفت آن يار کز او گشت سر دار بلند

جرمش اين بود که اسرار هويدا می‌کرد

فيض روح القدس ار باز مدد فرمايد

ديگران هم بکنند آن چه مسيحا می‌کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چيست

گفت حافظ گله‌ای از دل شيدا می‌کرد

غزل ۱۴۴

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد

که خاک ميکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زير طاق سپهر

بدين ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشايد

که خدمتش چو نسيم سحر توانی کرد

گدايی در ميخانه طرفه اکسيريست

گر اين عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحله عشق پيش نه قدمی

که سودها کنی ار اين سفر توانی کرد

تو کز سرای طبيعت نمی‌روی بيرون

کجا به کوی طريقت گذر توانی کرد

جمال يار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بيا که چاره ذوق حضور و نظم امور

به فيض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدايت گر آگهی يابی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر اين نصيحت شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراه حقيقت گذر توانی کرد

غزل ۱۴۵

چه مستيست ندانم که رو به ما آورد

که بود ساقی و اين باده از کجا آورد

تو نيز باده به چنگ آر و راه صحرا گير

که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکايت ز کار بسته مکن

که باد صبح نسيم گره گشا آورد

رسيدن گل و نسرين به خير و خوبی باد

بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سليمان است

که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقيست

برآر سر که طبيب آمد و دوا آورد

مريد پير مغانم ز من مرنج ای شيخ

چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم

که حمله بر من درويش يک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند

که التجا به در دولت شما آورد

غزل ۱۴۶

صبا وقت سحر بويی ز زلف يار می‌آورد

دل شوريده ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ ديده برکندم

که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌ديدم ز بام قصر او روشن

که رو از شرم آن خورشيد در ديوار می‌آورد

ز بيم غارت عشقش دل پرخون رها کردم

ولی می‌ريخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه

کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طريق لطف و احسان بود

اگر تسبيح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفاالله چين ابرويش اگر چه ناتوانم کرد

به عشوه هم پيامی بر سر بيمار می‌آورد

عجب می‌داشتم ديشب ز حافظ جام و پيمانه

ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

غزل ۱۴۷

نسيم باد صبا دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهيم جامه چاک

بدين نويد که باد سحرگهی آورد

بيا بيا که تو حور بهشت را رضوان

در اين جهان ز برای دل رهی آورد

همی‌رويم به شيراز با عنايت بخت

زهی رفيق که بختم به همرهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاين کلاه نمد

بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسيد از دلم به خرمن ماه

چو ياد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رايت منصور بر فلک حافظ

که التجا به جناب شهنشهی آورد

غزل ۱۴۸

يارم چو قدح به دست گيرد

بازار بتان شکست گيرد

هر کس که بديد چشم او گفت

کو محتسبی که مست گيرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی

تا يار مرا به شست گيرد

در پاش فتاده‌ام به زاری

آيا بود آن که دست گيرد

خرم دل آن که همچو حافظ

جامی ز می الست گيرد

غزل ۱۴۹

دلم جز مهر مه رويان طريقی بر نمی‌گيرد

ز هر در می‌دهم پندش وليکن در نمی‌گيرد

خدا را ای نصيحتگو حديث ساغر و می گو

که نقشی در خيال ما از اين خوشتر نمی‌گيرد

بيا ای ساقی گلرخ بياور باده رنگين

که فکری در درون ما از اين بهتر نمی‌گيرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش اين زرق در دفتر نمی‌گيرد

من اين دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی

که پير می فروشانش به جامی بر نمی‌گيرد

از آن رو هست ياران را صفاها با می لعلش

که غير از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گيرد

سر و چشمی چنين دلکش تو گويی چشم از او بردوز

برو کاين وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گيرد

نصيحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است

دلش بس تنگ می‌بينم مگر ساغر نمی‌گيرد

ميان گريه می‌خندم که چون شمع اندر اين مجلس

زبان آتشينم هست ليکن در نمی‌گيرد

چه خوش صيد دلم کردی بنازم چشم مستت را

که کس مرغان وحشی را از اين خوشتر نمی‌گيرد

سخن در احتياج ما و استغنای معشوق است

چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گيرد

من آن آيينه را روزی به دست آرم سکندروار

اگر می‌گيرد اين آتش زمانی ور نمی‌گيرد

خدا را رحمی ای منعم که درويش سر کويت

دری ديگر نمی‌داند رهی ديگر نمی‌گيرد

بدين شعر تر شيرين ز شاهنشه عجب دارم

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گيرد

غزل ۱۵۰

ساقی ار باده از اين دست به جام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنين زير خم زلف نهد دانه خال

ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حريف

سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند

پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چون آينه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار

بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشيد برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

غزل ۱۵۱

دمی با غم به سر بردن جهان يک سر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ما کز اين بهتر نمی‌ارزد

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گيرند

زهی سجاده تقوا که يک ساغر نمی‌ارزد

رقيبم سرزنش‌ها کرد کز اين به آب رخ برتاب

چه افتاد اين سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بيم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دريا به بوی سود

غلط کردم که اين طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی

که شادی جهان گيری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنيی دون بگذر

که يک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

غزل ۱۵۲

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پيدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت ديد ملک عشق نداشت

عين آتش شد از اين غيرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد

برق غيرت بدرخشيد و جهان برهم زد

مدعی خواست که آيد به تماشاگه راز

دست غيب آمد و بر سينه نامحرم زد

ديگران قرعه قسمت همه بر عيش زدند

دل غمديده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

غزل ۱۵۳

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

به دست مرحمت يارم در اميدواران زد

چو پيش صبح روشن شد که حال مهر گردون چيست

برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست

گره بگشود از ابرو و بر دل‌های ياران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست

که چشم باده پيمايش صلا بر هوشياران زد

کدام آهن دلش آموخت اين آيين عياری

کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خيال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکين

خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان داديم و خون خورديم

چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقه پشمين کجا اندر کمند آرم

زره مويی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دين منصور

که جود بی‌دريغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد

زمانه ساغر شادی به ياد ميگساران زد

ز شمشير سرافشانش ظفر آن روز بدرخشيد

که چون خورشيد انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ اين سکه دولت به دور روزگاران زد

نظر بر قرعه توفيق و يمن دولت شاه است

بده کام دل حافظ که فال بختياران زد

غزل ۱۵۴

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خميده ما سهلت نمايد اما

بر چشم دشمنان تير از اين کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی

جام می مغانه هم با مغان توان زد

درويش را نباشد برگ سرای سلطان

ماييم و کهنه دلقی کتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در يک نظر ببازند

عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن

سرها بدين تخيل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است

چون جمع شد معانی گوی بيان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وين عجب نيست

گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شيد و زرق بازآی

باشد که گوی عيشی در اين جهان توان زد

غزل ۱۵۵

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگيزد

ور از طلب بنشينم به کينه برخيزد

و گر به رهگذری يک دم از وفاداری

چو گرد در پی اش افتم چو باد بگريزد

و گر کنم طلب نيم بوسه صد افسوس

ز حقه دهنش چون شکر فروريزد

من آن فريب که در نرگس تو می‌بينم

بس آب روی که با خاک ره برآميزد

فراز و شيب بيابان عشق دام بلاست

کجاست شيردلی کز بلا نپرهيزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز

هزار بازی از اين طرفه‌تر برانگيزد

بر آستانه تسليم سر بنه حافظ

که گر ستيزه کنی روزگار بستيزد

غزل ۱۵۶

به حسن و خلق و وفا کس به يار ما نرسد

تو را در اين سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند

کسی به حسن و ملاحت به يار ما نرسد

به حق صحبت ديرين که هيچ محرم راز

به يار يک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآيد ز کلک صنع و يکی

به دلپذيری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کانات آرند

يکی به سکه صاحب عيار ما نرسد

دريغ قافله عمر کان چنان رفتند

که گردشان به هوای ديار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش

که بد به خاطر اميدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را

غبار خاطری از ره گذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

به سمع پادشه کامگار ما نرسد

غزل ۱۵۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد

پای از اين دايره بيرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخيزم

داغ سودای توام سر سويدا باشد

تو خود ای گوهر يک دانه کجايی آخر

کز غمت ديده مردم همه دريا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بيا

اگرت ميل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ

که دگرباره ملاقات نه پيدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد

کاندر اين سايه قرار دل شيدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند ميل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

غزل ۱۵۸

من و انکار شراب اين چه حکايت باشد

غالبا اين قدرم عقل و کفايت باشد

تا به غايت ره ميخانه نمی‌دانستم

ور نه مستوری ما تا به چه غايت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نياز

تا تو را خود ز ميان با که عنايت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است

عشق کاريست که موقوف هدايت باشد

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ

اين زمان سر به ره آرم چه حکايت باشد

بنده پير مغانم که ز جهلم برهاند

پير ما هر چه کند عين عنايت باشد

دوش از اين غصه نخفتم که رفيقی می‌گفت

حافظ ار مست بود جای شکايت باشد

غزل ۱۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی

شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آيد به ميان

تا سيه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از اين گونه زند نقش بر آب

ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شيوه رندان بلاکش باشد

غم دنيی دنی چند خوری باده بخور

حيف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مه وش باشد

غزل ۱۶۰

خوش است خلوت اگر يار يار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگين سليمان به هيچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدايا که در حريم وصال

رقيب محرم و حرمان نصيب من باشد

همای گو مفکن سايه شرف هرگز

در آن ديار که طوطی کم از زغن باشد

بيان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری

غريب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پيش تواش مهر بر دهن باشد

غزل ۱۶۱

کی شعر تر انگيزد خاطر که حزين باشد

يک نکته از اين معنی گفتيم و همين باشد

از لعل تو گر يابم انگشتری زنهار

صد ملک سليمانم در زير نگين باشد

غمناک نبايد بود از طعن حسود ای دل

شايد که چو وابينی خير تو در اين باشد

هر کو نکند فهمی زين کلک خيال انگيز

نقشش به حرام ار خود صورتگر چين باشد

جام می و خون دل هر يک به کسی دادند

در دايره قسمت اوضاع چنين باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی اين بود

کاين شاهد بازاری وان پرده نشين باشد

آن نيست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاين سابقه پيشين تا روز پسين باشد

غزل ۱۶۲

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد

که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی درياب و در ياب

که دايم در صدف گوهر نباشد

غنيمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته ديگر نباشد

ايا پرلعل کرده جام زرين

ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بيا ای شيخ و از خمخانه ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مايی

که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنيوش و دل در شاهدی بند

که حسنش بسته زيور نباشد

شرابی بی خمارم بخش يا رب

که با وی هيچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اويسم

اگر چه يادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرايش که خورشيد

چنين زيبنده افسر نباشد

کسی گيرد خطا بر نظم حافظ

که هيچش لطف در گوهر نباشد

غزل ۱۶۳

گل بی رخ يار خوش نباشد

بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان

بی لاله عذار خوش نباشد

رقصيدن سرو و حالت گل

بی صوت هزار خوش نباشد

با يار شکرلب گل اندام

بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد

جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

غزل ۱۶۴

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پير دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقيقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقايق نگران خواهد شد

اين تطاول که کشيد از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگير

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی

مايه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاين خورشيد

از نظر تا شب عيد رمضان خواهد شد

گل عزيز است غنيمت شمريدش صحبت

که به باغ آمد از اين راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود

چند گويی که چنين رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقليم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

غزل ۱۶۵

مرا مهر سيه چشمان ز سر بيرون نخواهد شد

قضای آسمان است اين و ديگرگون نخواهد شد

رقيب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سحرخيزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فرياد دف و نی بخش

که ساز شرع از اين افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همين باشد که پنهان عشق او ورزم

کنار و بوس و آغوشش چه گويم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و يار مهربان ساقی

دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای ديده نقش غم ز لوح سينه حافظ

که زخم تيغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

غزل ۱۶۶

روز هجران و شب فرقت يار آخر شد

زدم اين فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ايزد که به اقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح اميد که بد معتکف پرده غيب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پريشانی شب‌های دراز و غم دل

همه در سايه گيسوی نگار آخر شد

باورم نيست ز بدعهدی ايام هنوز

قصه غصه که در دولت يار آخر شد

ساقيا لطف نمودی قدحت پرمی باد

که به تدبير تو تشويش خمار آخر شد

در شمار ار چه نياورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

غزل ۱۶۷

ستاره‌ای بدرخشيد و ماه مجلس شد

دل رميده ما را رفيق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بيمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرين و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست

گدای شهر نگه کن که مير مجلس شد

خيال آب خضر بست و جام اسکندر

به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی يار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا

که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پيمود

که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

چو زر عزيز وجود است نظم من آری

قبول دولتيان کيميای اين مس شد

ز راه ميکده ياران عنان بگردانيد

چرا که حافظ از اين راه رفت و مفلس شد

غزل ۱۶۸

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بسوختيم در اين آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی مير مجلس تو شوم

شدم به رغبت خويشش کمين غلام و نشد

پيام داد که خواهم نشست با رندان

بشد به رندی و دردی کشيم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل

که ديد در ره خود تاب و پيچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی‌دليل راه قدم

که من به خويش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود

شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دريغ و درد که در جست و جوی گنج حضور

بسی شدم به گدايی بر کرام و نشد

هزار حيله برانگيخت حافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

غزل ۱۶۹

ياری اندر کس نمی‌بينيم ياران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حيوان تيره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکيد از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گويد که ياری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد ياران را چه شد

لعلی از کان مروت برنيامد سال‌هاست

تابش خورشيد و سعی باد و باران را چه شد

شهر ياران بود و خاک مهربانان اين ديار

مهربانی کی سر آمد شهرياران را چه شد

گوی توفيق و کرامت در ميان افکنده‌اند

کس به ميدان در نمی‌آيد سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست

عندليبان را چه پيش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوق مستی ميگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش

از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

غزل ۱۷۰

زاهد خلوت نشين دوش به ميخانه شد

از سر پيمان برفت با سر پيمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست

باز به يک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب

باز به پيرانه سر عاشق و ديوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راه زن دين و دل

در پی آن آشنا از همه بيگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گريه شام و سحر شکر که ضايع نگشت

قطره باران ما گوهر يک دانه شد

نرگس ساقی بخواند آيت افسونگری

حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

غزل ۱۷۱

دوش از جناب آصف پيک بشارت آمد

کز حضرت سليمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب ديده گل کن

ويرانسرای دل را گاه عمارت آمد

اين شرح بی‌نهايت کز زلف يار گفتند

حرفيست از هزاران کاندر عبارت آمد

عيبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود

کان پاک پاکدامن بهر زيارت آمد

امروز جای هر کس پيدا شود ز خوبان

کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است

همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ايمان خود نگه دار

کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فيضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

درياست مجلس او درياب وقت و در ياب

هان ای زيان رسيده وقت تجارت آمد

غزل ۱۷۲

عشق تو نهال حيرت آمد

وصل تو کمال حيرت آمد

بس غرقه حال وصل کخر

هم بر سر حال حيرت آمد

يک دل بنما که در ره او

بر چهره نه خال حيرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل

آن جا که خيال حيرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم

آواز سال حيرت آمد

شد منهزم از کمال عزت

آن را که جلال حيرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حيرت آمد

غزل ۱۷۳

در نمازم خم ابروی تو با ياد آمد

حالتی رفت که محراب به فرياد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو ديدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنياد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکايت منما

حجله حسن بيارای که داماد آمد

دلفريبان نباتی همه زيور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زير بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگويم که ز عهد طربم ياد آمد

غزل ۱۷۴

مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد

هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز

که سليمان گل از باد هوا بازآمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن

تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من

کان بت ماه رخ از راه وفا بازآمد

لاله بوی می نوشين بشنيد از دم صبح

داغ دل بود به اميد دوا بازآمد

چشم من در ره اين قافله راه بماند

تا به گوش دلم آواز درا بازآمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پيمان بشکست

لطف او بين که به لطف از در ما بازآمد

غزل ۱۷۵

صبا به تهنيت پير می فروش آمد

که موسم طرب و عيش و ناز و نوش آمد

هوا مسيح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار

که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نيوش از من و به عشرت کوش

که اين سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع

به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پياله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه به ميخانه می‌رود حافظ

مگر ز مستی زهد ريا به هوش آمد

غزل ۱۷۶

سحرم دولت بيدار به بالين آمد

گفت برخيز که آن خسرو شيرين آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببينی که نگارت به چه آيين آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکين آمد

گريه آبی به رخ سوختگان بازآورد

ناله فريادرس عاشق مسکين آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرويست

ای کبوتر نگران باش که شاهين آمد

ساقيا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که به کام دل ما آن بشد و اين آمد

رسم بدعهدی ايام چو ديد ابر بهار

گريه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته حافظ بشنيد از بلبل

عنبرافشان به تماشای رياحين آمد

غزل ۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آينه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آيين سروری داند

تو بندگی چو گدايان به شرط مزد مکن

که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافيت سوزم

که در گداصفتی کيمياگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بياموزی

وگرنه هر که تو بينی ستمگری داند

بباختم دل ديوانه و ندانستم

که آدمی بچه‌ای شيوه پری داند

هزار نکته باريکتر ز مو اين جاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بينش ز خال توست مرا

که قدر گوهر يک دانه جوهری داند

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد

جهان بگيرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

غزل ۱۷۸

هر که شد محرم دل در حرم يار بماند

وان که اين کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عيب مکن

شکر ايزد که نه در پرده پندار بماند

صوفيان واستدند از گرو می همه رخت

دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شيخ شد و فسق خود از ياد ببرد

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورين ستديم

آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت

جاودان کس نشنيديم که در کار بماند

گشت بيمار که چون چشم تو گردد نرگس

شيوه تو نشدش حاصل و بيمار بماند

از صدای سخن عشق نديدم خوشتر

يادگاری که در اين گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عيب مرا می‌پوشيد

خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چين حيران شد

که حديثش همه جا در در و ديوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی

شد که بازآيد و جاويد گرفتار بماند

غزل ۱۷۹

رسيد مژده که ايام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنين نيز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر يار خاکسار شدم

رقيب نيز چنين محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشير می‌زند همه را

کسی مقيم حريم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکايت ز نقش نيک و بد است

چو بر صحيفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشيد گفته‌اند اين بود

که جام باده بياور که جم نخواهد ماند

غنيمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که اين معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درويش خود به دست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدين رواق زبرجد نوشته‌اند به زر

که جز نکويی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

غزل ۱۸۰

ای پسته تو خنده زده بر حديث قند

مشتاقم از برای خدا يک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نيارد که دم زند

زين قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخيزدت از ديده رود خون

دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمايی و گر طعنه می‌زنی

ما نيستيم معتقد شيخ خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود

آن را که دل نگشت گرفتار اين کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست

تا جان خود بر آتش رويش کنم سپند

جايی که يار ما به شکرخنده دم زند

ای پسته کيستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی

دانی کجاست جای تو خوارزم يا خجند

غزل ۱۸۱

بعد از اين دست من و دامن آن سرو بلند

که به بالای چمان از بن و بيخم برکند

حاجت مطرب و می نيست تو برقع بگشا

که به رقص آوردم آتش رويت چو سپند

هيچ رويی نشود آينه حجله بخت

مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش

صبر از اين بيش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکين مرا ای صياد

شرم از آن چشم سيه دار و مبندش به کمند

من خاکی که از اين در نتوانم برخاست

از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گيسوی مشکين حافظ

زان که ديوانه همان به که بود اندر بند

غزل ۱۸۲

حسب حالی ننوشتی و شد ايامی چند

محرمی کو که فرستم به تو پيغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانيم رسيد

هم مگر پيش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عيش نگه دار و بزن جامی چند

قند آميخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند برآميز به دشنامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عيب می جمله چو گفتی هنرش نيز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدايان خرابات خدا يار شماست

چشم انعام مداريد ز انعامی چند

پير ميخانه چه خوش گفت به دردی کش خويش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غزل ۱۸۳

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر آن ظلمت شب آب حياتم دادند

بيخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که اين تازه براتم دادند

بعد از اين روی من و آينه وصف جمال

که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اين‌ها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده اين دولت داد

که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

اين همه شهد و شکر کز سخنم می‌ريزد

اجر صبريست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخيزان بود

که ز بند غم ايام نجاتم دادند

غزل ۱۸۴

دوش ديدم که ملايک در ميخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پيمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راه نشين باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشيد

قرعه کار به نام من ديوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون نديدند حقيقت ره افسانه زدند

شکر ايزد که ميان من و او صلح افتاد

صوفيان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نيست که از شعله او خندد شمع

آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ انديشه نقاب

تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

غزل ۱۸۵

نقدها را بود آيا که عياری گيرند

تا همه صومعه داران پی کاری گيرند

مصلحت ديد من آن است که ياران همه کار

بگذارند و خم طره ياری گيرند

خوش گرفتند حريفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گيرند

قوت بازوی پرهيز به خوبان مفروش

که در اين خيل حصاری به سواری گيرند

يا رب اين بچه ترکان چه دليرند به خون

که به تير مژه هر لحظه شکاری گيرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد

خاصه رقصی که در آن دست نگاری گيرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکينان نيست

زين ميان گر بتوان به که کناری گيرند

غزل ۱۸۶

گر می فروش حاجت رندان روا کند

ايزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا

غيرت نياورد که جهان پربلا کند

حقا کز اين غمان برسد مژده امان

گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پيش آيد و گر راحت ای حکيم

نسبت مکن به غير که اين‌ها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نيست

فهم ضعيف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد

وان کو نه اين ترانه سرايد خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت

يا وصل دوست يا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت

عيسی دمی کجاست که احيای ما کند

غزل ۱۸۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نياز نيم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب يار پری چهره عاشقانه بکش

که يک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند

هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

طبيب عشق مسيحادم است و مشفق ليک

چو درد در تو نبيند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بيداری

به وقت فاتحه صبح يک دعا بکند

بسوخت حافظ و بويی به زلف يار نبرد

مگر دلالت اين دولتش صبا بکند

غزل ۱۸۸

مرا به رندی و عشق آن فضول عيب کند

که اعتراض بر اسرار علم غيب کند

کمال سر محبت ببين نه نقص گناه

که هر که بی‌هنر افتد نظر به عيب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآيد بوی

که خاک ميکده ما عبير جيب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی

که اجتناب ز صهبا مگر صهيب کند

کليد گنج سعادت قبول اهل دل است

مباد آن که در اين نکته شک و ريب کند

شبان وادی ايمن گهی رسد به مراد

که چند سال به جان خدمت شعيب کند

ز ديده خون بچکاند فسانه حافظ

چو ياد وقت زمان شباب و شيب کند

غزل ۱۸۹

طاير دولت اگر باز گذاری بکند

يار بازآيد و با وصل قراری بکند

ديده را دستگه در و گهر گر چه نماند

بخورد خونی و تدبير نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من

هاتف غيب ندا داد که آری بکند

کس نيارد بر او دم زند از قصه ما

مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز

بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خاليست ز عشاق بود کز طرفی

مردی از خويش برون آيد و کاری بکند

کو کريمی که ز بزم طربش غمزده‌ای

جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

يا وفا يا خبر وصل تو يا مرگ رقيب

بود آيا که فلک زين دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

غزل ۱۹۰

کلک مشکين تو روزی که ز ما ياد کند

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش

چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

يا رب اندر دل آن خسرو شيرين انداز

که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد

قدر يک ساعته عمری که در او داد کند

حاليا عشوه ناز تو ز بنيادم برد

تا دگرباره حکيمانه چه بنياد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنيست

فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبرديم به مقصود خود اندر شيراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

غزل ۱۹۱

آن کيست کز روی کرم با ما وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من يک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پيغام وی

وان گه به يک پيمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او

نوميد نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام

گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمينه پوش تندخو از عشق نشنيده‌است بو

از مستيش رمزی بگو تا ترک هشياری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود ياری چنان

سلطان کجا عيش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپيچ و خم سهل است اگر بينم ستم

از بند و زنجيرش چه غم هر کس که عياری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می‌خواهم مدد

تا فخر دين عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنيرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان طره شبرنگ او بسيار طراری کند

غزل ۱۹۲

سرو چمان من چرا ميل چمن نمی‌کند

همدم گل نمی‌شود ياد سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس

گفت که اين سياه کج گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چين زلف او

زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پيش کمان ابرويش لابه همی‌کنم ولی

گوش کشيده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامنت آيدم از صبا عجب

کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسيم می‌شود زلف بنفشه پرشکن

وه که دلم چه ياد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به اميد روی او همدم جان نمی‌شود

جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

ساقی سيم ساق من گر همه درد می‌دهد

کيست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فيض ابر

بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنيده پند

تيغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

غزل ۱۹۳

در نظربازی ما بی‌خبران حيرانند

من چنينم که نمودم دگر ايشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی

عشق داند که در اين دايره سرگردانند

جلوه گاه رخ او ديده من تنها نيست

ماه و خورشيد همين آينه می‌گردانند

عهد ما با لب شيرين دهنان بست خدا

ما همه بنده و اين قوم خداوندانند

مفلسانيم و هوای می و مطرب داريم

آه اگر خرقه پشمين به گرو نستانند

وصل خورشيد به شبپره اعمی نرسد

که در آن آينه صاحب نظران حيرانند

لاف عشق و گله از يار زهی لاف دروغ

عشقبازان چنين مستحق هجرانند

مگرم چشم سياه تو بياموزد کار

ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد

ديو بگريزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از انديشه ما مغبچگان

بعد از اين خرقه صوفی به گرو نستانند

غزل ۱۹۴

سمن بويان غبار غم چو بنشينند بنشانند

پری رويان قرار از دل چو بستيزند بستانند

به فتراک جفا دل‌ها چو بربندند بربندند

ز زلف عنبرين جان‌ها چو بگشايند بفشانند

به عمری يک نفس با ما چو بنشينند برخيزند

نهال شوق در خاطر چو برخيزند بنشانند

سرشک گوشه گيران را چو دريابند در يابند

رخ مهر از سحرخيزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند

ز رويم راز پنهانی چو می‌بينند می‌خوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد

ز فکر آنان که در تدبير درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند

بدين درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

در اين حضرت چو مشتاقان نياز آرند ناز آرند

که با اين درد اگر دربند درمانند درمانند

غزل ۱۹۵

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشيارانند

تو را صبا و مرا آب ديده شد غماز

و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زير زلف دوتا چون گذر کنی بنگر

که از يمين و يسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببين

که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند

نصيب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرايم و بس

که عندليب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگير شو ای خضر پی خجسته که من

پياده می‌روم و همرهان سوارانند

بيا به ميکده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه کان جا سياه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

غزل ۱۹۶

آنان که خاک را به نظر کيميا کنند

آيا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبيبان مدعی

باشد که از خزانه غيبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد

هر کس حکايتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهديست

آن به که کار خود به عنايت رها کنند

بی معرفت مباش که در من يزيد عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ از اين حديث بنالد عجب مدار

صاحب دلان حکايت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغيار در حجاب

بهتر ز طاعتی که به روی و ريا کنند

پيراهنی که آيد از او بوی يوسفم

ترسم برادران غيورش قبا کنند

بگذر به کوی ميکده تا زمره حضور

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان

خير نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل ميسر نمی‌شود

شاهان کم التفات به حال گدا کنند

غزل ۱۹۷

شاهدان گر دلبری زين سان کنند

زاهدان را رخنه در ايمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد

گلرخانش ديده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گويی ببر

پيش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نيست

هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پيش چشمم کمتر است از قطره‌ای

اين حکايت‌ها که از طوفان کنند

يار ما چون گيرد آغاز سماع

قدسيان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد

در کجا اين ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه‌ای دل کاهل راز

عيش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نيم شب

تا چو صبحت آينه رخشان کنند

غزل ۱۹۸

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند

گفتا به چشم هر چه تو گويی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت

گفتا در اين معامله کمتر زيان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه

گفت اين حکايتيست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشين

گفتا به کوی عشق هم اين و هم آن کنند

گفتم هوای ميکده غم می‌برد ز دل

گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آيين مذهب است

گفت اين عمل به مذهب پير مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پير را چه سود

گفتا به بوسه شکرينش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود

گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

گفت اين دعا ملايک هفت آسمان کنند

غزل ۱۹۹

واعظان کاين جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار ديگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس

توبه فرمايان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوييا باور نمی‌دارند روز داوری

کاين همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

يا رب اين نودولتان را با خر خودشان نشان

کاين همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دير مغان

می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند

حسن بی‌پايان او چندان که عاشق می‌کشد

زمره ديگر به عشق از غيب سر بر می‌کنند

بر در ميخانه عشق ای ملک تسبيح گوی

کاندر آن جا طينت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت

قدسيان گويی که شعر حافظ از بر می‌کنند

غزل ۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقرير می‌کنند

پنهان خوريد باده که تعزير می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند

عيب جوان و سرزنش پير می‌کنند

جز قلب تيره هيچ نشد حاصل و هنوز

باطل در اين خيال که اکسير می‌کنند

گويند رمز عشق مگوييد و مشنويد

مشکل حکايتيست که تقرير می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فريب

تا خود درون پرده چه تدبير می‌کنند

تشويش وقت پير مغان می‌دهند باز

اين سالکان نگر که چه با پير می‌کنند

صد ملک دل به نيم نظر می‌توان خريد

خوبان در اين معامله تقصير می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست

قومی دگر حواله به تقدير می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر

کاين کارخانه‌ايست که تغيير می‌کنند

می خور که شيخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نيک بنگری همه تزوير می‌کنند

غزل ۲۰۱

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند

که زيرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سياه

هزار شکر که ياران شهر بی‌گنهند

جفا نه پيشه درويشيست و راهروی

بيار باده که اين سالکان نه مرد رهند

مبين حقير گدايان عشق را کاين قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا

هزار خرمن طاعت به نيم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود

چو بندگان بگريزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان يک رنگم

نه آن گروه که ازرق لباس و دل سيهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب

که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

غزل ۲۰۲

بود آيا که در ميکده‌ها بگشايند

گره از کار فروبسته ما بگشايند

اگر از بهر دل زاهد خودبين بستند

دل قوی دار که از بهر خدا بگشايند

به صفای دل رندان صبوحی زدگان

بس در بسته به مفتاح دعا بگشايند

نامه تعزيت دختر رز بنويسيد

تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشايند

گيسوی چنگ ببريد به مرگ می ناب

تا حريفان همه خون از مژه‌ها بگشايند

در ميخانه ببستند خدايا مپسند

که در خانه تزوير و ريا بگشايند

حافظ اين خرقه که داری تو ببينی فردا

که چه زنار ز زيرش به دغا بگشايند

غزل ۲۰۳

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق ميکده از درس و دعای ما بود

نيکی پير مغان بين که چو ما بدمستان

هر چه کرديم به چشم کرمش زيبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوييد به می

که فلک ديدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل

کاين کسی گفت که در علم نظر بينا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد

و اندر آن دايره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت

که حکيمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی

بر سرم سايه آن سرو سهی بالا بود

پير گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکايت‌ها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاين معامل به همه عيب نهان بينا بود

غزل ۲۰۴

ياد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پيدا بود

ياد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت

معجز عيسويت در لب شکرخا بود

ياد باد آن که صبوحی زده در مجلس انس

جز من و يار نبوديم و خدا با ما بود

ياد باد آن که رخت شمع طرب می‌افروخت

وين دل سوخته پروانه ناپروا بود

ياد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب

آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

ياد باد آن که چو ياقوت قدح خنده زدی

در ميان من و لعل تو حکايت‌ها بود

ياد باد آن که نگارم چو کمر بربستی

در رکابش مه نو پيک جهان پيما بود

ياد باد آن که خرابات نشين بودم و مست

وآنچه در مسجدم امروز کم است آن جا بود

ياد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

غزل ۲۰۵

تا ز ميخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پير مغان خواهد بود

حلقه پير مغان از ازلم در گوش است

بر همانيم که بوديم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زيارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبين که ز چشم من و تو

راز اين پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز

تا دگر خون که از ديده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد

تا دم صبح قيامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از اين گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

غزل ۲۰۶

پيش از اينت بيش از اين انديشه عشاق بود

مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

ياد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشين لبان

بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پيش از اين کاين سقف سبز و طاق مينا برکشند

منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد

دوستی و مهر بر يک عهد و يک ميثاق بود

سايه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بوديم او به ما مشتاق بود

حسن مه رويان مجلس گر چه دل می‌برد و دين

بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدايی نکته‌ای در کار کرد

گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبيح اگر بگسست معذورم بدار

دستم اندر دامن ساقی سيمين ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عيبم مکن

سرخوش آمد يار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرين و گل را زينت اوراق بود

غزل ۲۰۷

ياد باد آن که سر کوی توام منزل بود

ديده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود

دل چو از پير خرد نقل معانی می‌کرد

عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که در اين دامگه است

آه از آن سوز و نيازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر ياد حريفان به خرابات شدم

خم می ديدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق

مفتی عقل در اين مسله لايعقل بود

راستی خاتم فيروزه بواسحاقی

خوش درخشيد ولی دولت مستعجل بود

ديدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجه شاهين قضا غافل بود

غزل ۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود

گر تو بيداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نديديم و تو خود نپسندی

آن چه در مذهب ارباب طريقت نبود

خيره آن ديده که آبش نبرد گريه عشق

تيره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همايون طلب و سايه او

زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پير مغان عيب مکن

شيخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه يکيست

نبود خير در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر که را نيست ادب لايق صحبت نبود

غزل ۲۰۹

قتل اين خسته به شمشير تو تقدير نبود

ور نه هيچ از دل بی‌رحم تو تقصير نبود

من ديوانه چو زلف تو رها می‌کردم

هيچ لايقترم از حلقه زنجير نبود

يا رب اين آينه حسن چه جوهر دارد

که در او آه مرا قوت تاثير نبود

سر ز حسرت به در ميکده‌ها برگردم

چون شناسای تو در صومعه يک پير نبود

نازنينتر ز قدت در چمن ناز نرست

خوشتر از نقش تو در عالم تصوير نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم

حاصلم دوش بجز ناله شبگير نبود

آن کشيدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فنای خودم از دست تو تدبير نبود

آيتی بود عذاب انده حافظ بی تو

که بر هيچ کسش حاجت تفسير نبود

غزل ۲۱۰

دوش در حلقه ما قصه گيسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پيامی می‌داد

ور نه در کس نرسيديم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هيچ نداشت

فتنه انگيز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشايد دل من

که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

غزل ۲۱۱

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شيوه شهرآشوبی

جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست

و آتش چهره بدين کار برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌ديدم

که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دين می‌زد و آن سنگين دل

در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی ديده بريخت

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

يار مفروش به دنيا که بسی سود نکرد

آن که يوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

يا رب اين قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل ۲۱۲

يک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود

و از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب

رجعتی می‌خواستم ليکن طلاق افتاده بود

در مقامات طريقت هر کجا کرديم سير

عافيت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقيا جام دمادم ده که در سير طريق

هر که عاشق وش نيامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب

در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گيرم گوشه‌ای زان چشم مست

طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دين شاه يحيی از کرم

کار ملک و دين ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که اين نظم پريشان می‌نوشت

طاير فکرش به دام اشتياق افتاده بود

غزل ۲۱۳

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح

بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نيست وگرنه خورشيد

همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشته غمزه خود را به زيارت درياب

زان که بيچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری

همچنان در لب لعل تو عيان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند

سال‌ها رفت و بدان سيرت و سان است که بود

حافظا بازنما قصه خونابه چشم

که بر اين چشمه همان آب روان است که بود

غزل ۲۱۴

ديدم به خواب خوش که به دستم پياله بود

تعبير رفت و کار به دولت حواله بود

چهل سال رنج و غصه کشيديم و عاقبت

تدبير ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت

در چين زلف آن بت مشکين کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر

دولت مساعد آمد و می در پياله بود

بر آستان ميکده خون می‌خورم مدام

روزی ما ز خوان قدر اين نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچيد

در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح

آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

ديديم شعر دلکش حافظ به مدح شاه

يک بيت از اين قصيده به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشيد شيرگير

پيشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

غزل ۲۱۵

به کوی ميکده يا رب سحر چه مشغله بود

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حديث عشق که از حرف و صوت مستغنيست

به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت

ورای مدرسه و قال و قيل مسله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی

ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قياس کردم و آن چشم جادوانه مست

هزار ساحر چون سامريش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن

به خنده گفت کی ات با من اين معامله بود

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش

ميان ماه و رخ يار من مقابله بود

دهان يار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

غزل ۲۱۶

آن يار کز او خانه ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عيب بری بود

دل گفت فروکش کنم اين شهر به بويش

بيچاره ندانست که يارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد

تا بود فلک شيوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را

با حسن ادب شيوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد

آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درويشی و او را

در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت

باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين

افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از اين رشک که گل را

با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از يمن دعای شب و ورد سحری بود

غزل ۲۱۷

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم

به تدبيرش اميد ساحلی بود

دلی همدرد و ياری مصلحت بين

که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضايع شد اندر کوی جانان

چه دامنگير يا رب منزلی بود

هنر بی‌عيب حرمان نيست ليکن

ز من محرومتر کی سالی بود

بر اين جان پريشان رحمت آريد

که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعليم سخن کرد

حديثم نکته هر محفلی بود

مگو ديگر که حافظ نکته‌دان است

که ما ديديم و محکم جاهلی بود

غزل ۲۱۸

در ازل هر کو به فيض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم اين شاخ ار دهد باری پشيمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش

همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌يارم نشست

زان که کنج اهل دل بايد که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش

رند را آب عنب ياقوت رمانی بود

گر چه بی‌سامان نمايد کار ما سهلش مبين

کاندر اين کشور گدايی رشک سلطانی بود

نيک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار

خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر ميان

نستدن جام می از جانان گران جانی بود

دی عزيزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب

ای عزيز من نه عيب آن به که پنهانی بود

غزل ۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ

ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به دور گل منشين بی شراب و شاهد و چنگ

که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج رياحين چو آسمان روشن

زمين به اختر ميمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عيسی دم

شراب نوش و رها کن حديث عاد و ثمود

جهان چو خلد برين شد به دور سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سليمان وار

سحر که مرغ درآيد به نغمه داوود

به باغ تازه کن آيين دين زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی به ياد آصف عهد

وزير ملک سليمان عماد دين محمود

بود که مجلس حافظ به يمن تربيتش

هر آن چه می‌طلبد جمله باشدش موجود

غزل ۲۲۰

از ديده خون دل همه بر روی ما رود

بر روی ما ز ديده چه گويم چه‌ها رود

ما در درون سينه هوايی نهفته‌ايم

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشيد خاوری کند از رشک جامه چاک

گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه يار نهاديم روی خويش

بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سيل است آب ديده و هر کس که بگذرد

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب ديده شب و روز ماجراست

زان رهگذر که بر سر کويش چرا رود

حافظ به کوی ميکده دايم به صدق دل

چون صوفيان صومعه دار از صفا رود

غزل ۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود

ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بيچارگان نظاره

زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بيداری

وگر به روز شکايت کنم به خواب رود

طريق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل

بيفتد آن که در اين راه با شتاب رود

گدايی در جانان به سلطنت مفروش

کسی ز سايه اين در به آفتاب رود

سواد نامه موی سياه چون طی شد

بياض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر

کلاه داريش اندر سر شراب رود

حجاب راه تويی حافظ از ميان برخيز

خوشا کسی که در اين راه بی‌حجاب رود

غزل ۲۲۲

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود

نرود کارش و آخر به خجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا

به تجمل بنشيند به جلالت برود

سالک از نور هدايت ببرد راه به دوست

که به جايی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگير

حيف اوقات که يک سر به بطالت برود

ای دليل دل گمگشته خدا را مددی

که غريب ار نبرد ره به دلالت ببرد

حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست

کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

غزل ۲۲۳

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از ياد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خيال دهنت

به جفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پيوند

تا ابد سر نکشد و از سر پيمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکين من است

برود از دل من و از دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است

درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد و از پی ايشان نرود

غزل ۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شيرين نکردنم اولی

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد ديده غمديده‌ام به اشک مشوی

که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دريغ مدار

چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنين هرزه گرد و هرجايی

که هيچ کار ز پيشت بدين هنر نرود

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست

که آبروی شريعت بدين قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم

که دست در کمرش جز به سيم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری

وفای عهد من از خاطرت به درنرود

سياه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بينم

چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفيد

چو باشه در پی هر صيد مختصر نرود

بيار باده و اول به دست حافظ ده

به شرط آن که ز مجلس سخن به درنرود

غزل ۲۲۵

ساقی حديث سرو و گل و لاله می‌رود

وين بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن يافت

کار اين زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطيان هند

زين قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببين و زمان در سلوک شعر

کاين طفل يک شبه ره يک ساله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفريب بين

کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

از ره مرو به عشوه دنيا که اين عجوز

مکاره می‌نشيند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه

و از ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غياث دين

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

غزل ۲۲۶

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وين راز سر به مهر به عالم سمر شود

گويند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود وليک به خون جگر شود

خواهم شدن به ميکده گريان و دادخواه

کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود

از هر کرانه تير دعا کرده‌ام روان

باشد کز آن ميانه يکی کارگر شود

ای جان حديث ما بر دلدار بازگو

ليکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کيميای مهر تو زر گشت روی من

آری به يمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حيرتم از نخوت رقيب

يا رب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غير حسن ببايد که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

اين سرکشی که کنگره کاخ وصل راست

سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست

دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

غزل ۲۲۷

گر چه بر واعظ شهر اين سخن آسان نشود

تا ريا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است

حيوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک ببايد که شود قابل فيض

ور نه هر سنگ و گلی لل و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبيس و حيل ديو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و اميد که اين فن شريف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت

سببی ساز خدايا که پشيمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی تو را

تا دگر خاطر ما از تو پريشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشيد درخشان نشود

غزل ۲۲۸

گر من از باغ تو يک ميوه بچينم چه شود

پيش پايی به چراغ تو ببينم چه شود

يا رب اندر کنف سايه آن سرو بلند

گر من سوخته يک دم بنشينم چه شود

آخر ای خاتم جمشيد همايون آثار

گر فتد عکس تو بر نقش نگينم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزيد

من اگر مهر نگاری بگزينم چه شود

عقلم از خانه به دررفت و گر می اين است

ديدم از پيش که در خانه دينم چه شود

صرف شد عمر گران مايه به معشوقه و می

تا از آنم چه به پيش آيد از اينم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هيچ نگفت

حافظ ار نيز بداند که چنينم چه شود

غزل ۲۲۹

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد

دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم

اينم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اين فراق و در آن پرده راه نيست

يا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشيد باد صبا چرخ سفله بين

کان جا مجال بادوزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه ره به ميانم نمی‌دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببينم جمال دوست

حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

غزل ۲۳۰

اگر به باده مشکين دلم کشد شايد

که بوی خير ز زهد ريا نمی‌آيد

جهانيان همه گر منع من کنند از عشق

من آن کنم که خداوندگار فرمايد

طمع ز فيض کرامت مبر که خلق کريم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشايد

مقيم حلقه ذکر است دل بدان اميد

که حلقه‌ای ز سر زلف يار بگشايد

تو را که حسن خداداده هست و حجله بخت

چه حاجت است که مشاطه‌ات بيارايد

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش

کنون بجز دل خوش هيچ در نمی‌بايد

جميله‌ايست عروس جهان ولی هش دار

که اين مخدره در عقد کس نمی‌آيد

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر

به يک شکر ز تو دلخسته‌ای بياسايد

به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسه تو رخ ماه را بيالايد

غزل ۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آيد

گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآيد

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بياموز

گفتا ز خوبرويان اين کار کمتر آيد

گفتم که بر خيالت راه نظر ببندم

گفتا که شب رو است او از راه ديگر آيد

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آيد

گفتم خوشا هوايی کز باد صبح خيزد

گفتا خنک نسيمی کز کوی دلبر آيد

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آيد

گفتم دل رحيمت کی عزم صلح دارد

گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآيد

گفتم زمان عشرت ديدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کاين غصه هم سر آيد

غزل ۲۳۲

بر سر آنم که گر ز دست برآيد

دست به کاری زنم که غصه سر آيد

خلوت دل نيست جای صحبت اضداد

ديو چو بيرون رود فرشته درآيد

صحبت حکام ظلمت شب يلداست

نور ز خورشيد جوی بو که برآيد

بر در ارباب بی‌مروت دنيا

چند نشينی که خواجه کی به درآيد

ترک گدايی مکن که گنج بيابی

از نظر ره روی که در گذر آيد

صالح و طالح متاع خويش نمودند

تا که قبول افتد و که در نظر آيد

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر

باغ شود سبز و شاخ گل به بر آيد

غفلت حافظ در اين سراچه عجب نيست

هر که به ميخانه رفت بی‌خبر آيد

غزل ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآيد

يا تن رسد به جانان يا جان ز تن برآيد

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دود از کفن برآيد

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حيران

بگشای لب که فرياد از مرد و زن برآيد

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هيچ کامی جان از بدن برآيد

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود کام تنگدستان کی زان دهن برآيد

گويند ذکر خيرش در خيل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآيد

غزل ۲۳۴

چو آفتاب می از مشرق پياله برآيد

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآيد

نسيم در سر گل بشکند کلاله سنبل

چو از ميان چمن بوی آن کلاله برآيد

حکايت شب هجران نه آن حکايت حاليست

که شمه‌ای ز بيانش به صد رساله برآيد

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت

که بی ملالت صد غصه يک نواله برآيد

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خيال باشد کاين کار بی حواله برآيد

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان

بلا بگردد و کام هزارساله برآيد

نسيم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآيد

غزل ۲۳۵

زهی خجسته زمانی که يار بازآيد

به کام غمزدگان غمگسار بازآيد

به پيش خيل خيالش کشيدم ابلق چشم

بدان اميد که آن شهسوار بازآيد

اگر نه در خم چوگان او رود سر من

ز سر نگويم و سر خود چه کار بازآيد

مقيم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد

بدان هوس که بدين رهگذار بازآيد

دلی که با سر زلفين او قراری داد

گمان مبر که بدان دل قرار بازآيد

چه جورها که کشيدند بلبلان از دی

به بوی آن که دگر نوبهار بازآيد

ز نقش بند قضا هست اميد آن حافظ

که همچو سرو به دستم نگار بازآيد

غزل ۲۳۶

اگر آن طاير قدسی ز درم بازآيد

عمر بگذشته به پيرانه سرم بازآيد

دارم اميد بر اين اشک چو باران که دگر

برق دولت که برفت از نظرم بازآيد

آن که تاج سر من خاک کف پايش بود

از خدا می‌طلبم تا به سرم بازآيد

خواهم اندر عقبش رفت به ياران عزيز

شخصم ار بازنيايد خبرم بازآيد

گر نثار قدم يار گرامی نکنم

گوهر جان به چه کار دگرم بازآيد

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم

گر ببينم که مه نوسفرم بازآيد

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح

ور نه گر بشنود آه سحرم بازآيد

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا به سلامت ز درم بازآيد

غزل ۲۳۷

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آيد

فغان که بخت من از خواب در نمی‌آيد

صبا به چشم من انداخت خاکی از کويش

که آب زندگيم در نظر نمی‌آيد

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گيرم

درخت کام و مرادم به بر نمی‌آيد

مگر به روی دلارای يار ما ور نی

به هيچ وجه دگر کار بر نمی‌آيد

مقيم زلف تو شد دل که خوش سوادی ديد

وز آن غريب بلاکش خبر نمی‌آيد

ز شست صدق گشادم هزار تير دعا

ولی چه سود يکی کارگر نمی‌آيد

بسم حکايت دل هست با نسيم سحر

ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آيد

در اين خيال به سر شد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سياهت به سر نمی‌آيد

ز بس که شد دل حافظ رميده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت به در نمی‌آيد

غزل ۲۳۸

جهان بر ابروی عيد از هلال وسمه کشيد

هلال عيد در ابروی يار بايد ديد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من

کمان ابروی يارم چو وسمه بازکشيد

مگر نسيم خطت صبح در چمن بگذشت

که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه دريد

نبود چنگ و رباب و نبيد و عود که بود

گل وجود من آغشته گلاب و نبيد

بيا که با تو بگويم غم ملالت دل

چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنيد

بهای وصل تو گر جان بود خريدارم

که جنس خوب مبصر به هر چه ديد خريد

چو ماه روی تو در شام زلف می‌ديدم

شبم به روی تو روشن چو روز می‌گرديد

به لب رسيد مرا جان و برنيامد کام

به سر رسيد اميد و طلب به سر نرسيد

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مرواريد

غزل ۲۳۹

رسيد مژده که آمد بهار و سبزه دميد

وظيفه گر برسد مصرفش گل است و نبيد

صفير مرغ برآمد بط شراب کجاست

فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشيد

ز ميوه‌های بهشتی چه ذوق دريابد

هر آن که سيب زنخدان شاهدی نگزيد

مکن ز غصه شکايت که در طريق طلب

به راحتی نرسيد آن که زحمتی نکشيد

ز روی ساقی مه وش گلی بچين امروز

که گرد عارض بستان خط بنفشه دميد

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد

که با کسی دگرم نيست برگ گفت و شنيد

من اين مرقع رنگين چو گل بخواهم سوخت

که پير باده فروشش به جرعه‌ای نخريد

بهار می‌گذرد دادگسترا درياب

که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشيد

غزل ۲۴۰

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزيد

وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گويد رسيد

شاهدان در جلوه و من شرمسار کيسه‌ام

بار عشق و مفلسی صعب است می‌بايد کشيد

قحط جود است آبروی خود نمی‌بايد فروخت

باده و گل از بهای خرقه می‌بايد خريد

گوييا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش

من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دميد

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ

از کريمی گوييا در گوشه‌ای بويی شنيد

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک

جامه‌ای در نيک نامی نيز می‌بايد دريد

اين لطايف کز لب لعل تو من گفتم که گفت

وين تطاول کز سر زلف تو من ديدم که ديد

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق

گوشه گيران را ز آسايش طمع بايد بريد

تير عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

اين قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکيد

غزل ۲۴۱

معاشران ز حريف شبانه ياد آريد

حقوق بندگی مخلصانه ياد آريد

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

به صوت و نغمه چنگ و چغانه ياد آريد

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی

ز عاشقان به سرود و ترانه ياد آريد

چو در ميان مراد آوريد دست اميد

ز عهد صحبت ما در ميانه ياد آريد

سمند دولت اگر چند سرکشيده رود

ز همرهان به سر تازيانه ياد آريد

نمی‌خوريد زمانی غم وفاداران

ز بی‌وفايی دور زمانه ياد آريد

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و اين آستانه ياد آريد

غزل ۲۴۲

بيا که رايت منصور پادشاه رسيد

نويد فتح و بشارت به مهر و ماه رسيد

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل به فرياد دادخواه رسيد

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسيد

ز قاطعان طريق اين زمان شوند ايمن

قوافل دل و دانش که مرد راه رسيد

عزيز مصر به رغم برادران غيور

ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسيد

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل

بگو بسوز که مهدی دين پناه رسيد

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در اين غم عشق

ز آتش دل سوزان و دود آه رسيد

ز شوق روی تو شاها بدين اسير فراق

همان رسيد کز آتش به برگ کاه رسيد

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

ز ورد نيم شب و درس صبحگاه رسيد

غزل ۲۴۳

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنيد

از يار آشنا سخن آشنا شنيد

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن

کاين گوش بس حکايت شاه و گدا شنيد

خوش می‌کنم به باده مشکين مشام جان

کز دلق پوش صومعه بوی ريا شنيد

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت

در حيرتم که باده فروش از کجا شنيد

يا رب کجاست محرم رازی که يک زمان

دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنيد

اينش سزا نبود دل حق گزار من

کز غمگسار خود سخن ناسزا شنيد

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد

از گلشن زمانه که بوی وفا شنيد

ساقی بيا که عشق ندا می‌کند بلند

کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنيد

ما باده زير خرقه نه امروز می‌خوريم

صد بار پير ميکده اين ماجرا شنيد

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشيم

بس دور شد که گنبد چرخ اين صدا شنيد

پند حکيم محض صواب است و عين خير

فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنيد

حافظ وظيفه تو دعا گفتن است و بس

دربند آن مباش که نشنيد يا شنيد

غزل ۲۴۴

معاشران گره از زلف يار باز کنيد

شبی خوش است بدين قصه‌اش دراز کنيد

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

و ان يکاد بخوانيد و در فراز کنيد

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گويند

که گوش هوش به پيغام اهل راز کنيد

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کارساز کنيد

ميان عاشق و معشوق فرق بسيار است

چو يار ناز نمايد شما نياز کنيد

نخست موعظه پير صحبت اين حرف است

که از مصاحب ناجنس احتراز کنيد

هر آن کسی که در اين حلقه نيست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنيد

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب يار دلنواز کنيد

غزل ۲۴۵

الا ای طوطی گويای اسرار

مبادا خاليت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاويد

که خوش نقشی نمودی از خط يار

سخن سربسته گفتی با حريفان

خدا را زين معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی

که خواب آلوده‌ايم ای بخت بيدار

چه ره بود اين که زد در پرده مطرب

که می‌رقصند با هم مست و هشيار

از آن افيون که ساقی در می‌افکند

حريفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی

به زور و زر ميسر نيست اين کار

بيا و حال اهل درد بشنو

به لفظ اندک و معنی بسيار

بت چينی عدوی دين و دل‌هاست

خداوندا دل و دينم نگه دار

به مستوران مگو اسرار مستی

حديث جان مگو با نقش ديوار

به يمن دولت منصور شاهی

علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگه دار

غزل ۲۴۶

عيد است و آخر گل و ياران در انتظار

ساقی به روی شاه ببين ماه و می بيار

دل برگرفته بودم از ايام گل ولی

کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و به مستی سال کن

از فيض جام و قصه جمشيد کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو

کان نيز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتيست خرم و خوش خسروی کريم

يا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زيبی دگر دهد

جام مرصع تو بدين در شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست

از می کنند روزه گشا طالبان يار

زان جا که پرده پوشی عفو کريم توست

بر قلب ما ببخش که نقديست کم عيار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسبيح شيخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نيز می‌رود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

غزل ۲۴۷

صبا ز منزل جانان گذر دريغ مدار

وز او به عاشق بی‌دل خبر دريغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل

نسيم وصل ز مرغ سحر دريغ مدار

حريف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دريغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است

ز اهل معرفت اين مختصر دريغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشينت

سخن بگوی و ز طوطی شکر دريغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر

از او وظيفه و زاد سفر دريغ مدار

چو ذکر خير طلب می‌کنی سخن اين است

که در بهای سخن سيم و زر دريغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب ديده از اين رهگذر دريغ مدار

غزل ۲۴۸

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

زار و بيمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسير مراد

يعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمينگاه نظر با دل خويشم جنگ است

ز ابرو و غمزه او تير و کمانی به من آر

در غريبی و فراق و غم دل پير شدم

ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از اين می دو سه ساغر بچشان

وگر ايشان نستانند روانی به من آر

ساقيا عشرت امروز به فردا مفکن

يا ز ديوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت

کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

غزل ۲۴۹

ای صبا نکهتی از خاک ره يار بيار

ببر اندوه دل و مژده دلدار بيار

نکته‌ای روح فزا از دهن دوست بگو

نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بيار

تا معطر کنم از لطف نسيم تو مشام

شمه‌ای از نفحات نفس يار بيار

به وفای تو که خاک ره آن يار عزيز

بی غباری که پديد آيد از اغيار بيار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقيب

بهر آسايش اين ديده خونبار بيار

خامی و ساده دلی شيوه جانبازان نيست

خبری از بر آن دلبر عيار بيار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن

به اسيران قفس مژده گلزار بيار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست

عشوه‌ای زان لب شيرين شکربار بيار

روزگاريست که دل چهره مقصود نديد

ساقيا آن قدح آينه کردار بيار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگين کن

وان گهش مست و خراب از سر بازار بيار

غزل ۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از ياد ببر

خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو داديم دل و ديده به طوفان بلا

گو بيا سيل غم و خانه ز بنياد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببويد هيهات

ای دل خام طمع اين سخن از ياد ببر

سينه گو شعله آتشکده فارس بکش

ديده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پير مغان باد که باقی سهل است

ديگری گو برو و نام من از ياد ببر

سعی نابرده در اين راه به جايی نرسی

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده ديدار بده

وان گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم

يا رب از خاطرش انديشه بيداد ببر

حافظ انديشه کن از نازکی خاطر يار

برو از درگهش اين ناله و فرياد ببر

غزل ۲۵۱

شب وصل است و طی شد نامه هجر

سلام فيه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش

که در اين ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه

و لو آذيتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را

که بس تاريک می‌بينم شب هجر

دلم رفت و نديدم روی دلدار

فغان از اين تطاول آه از اين زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح و الخسران فی التجر

غزل ۲۵۲

گر بود عمر به ميخانه رسم بار دگر

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با ديده گريان بروم

تا زنم آب در ميکده يک بار دگر

معرفت نيست در اين قوم خدا را سببی

تا برم گوهر خود را به خريدار دگر

يار اگر رفت و حق صحبت ديرين نشناخت

حاش لله که روم من ز پی يار دگر

گر مساعد شودم دايره چرخ کبود

هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

عافيت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند

غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

راز سربسته ما بين که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

کندم قصد دل ريش به آزار دگر

بازگويم نه در اين واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند در اين باديه بسيار دگر

غزل ۲۵۳

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر

بازآ که ريخت بی گل رويت بهار عمر

از ديده گر سرشک چو باران چکد رواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اين يک دو دم که مهلت ديدار ممکن است

درياب کار ما که نه پيداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد

هشيار گرد هان که گذشت اختيار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بيچاره دل که هيچ نديد از گذار عمر

انديشه از محيط فنا نيست هر که را

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف که ز خيل حوادث کمين‌گهيست

زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و اين بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان

اين نقش ماند از قلمت يادگار عمر

غزل ۲۵۴

ديگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گلبشکر آن که تويی پادشاه حسن

با بلبلان بی‌دل شيدا مکن غرور

از دست غيبت تو شکايت نمی‌کنم

تا نيست غيبتی نبود لذت حضور

گر ديگران به عيش و طرب خرمند و شاد

ما را غم نگار بود مايه سرور

زاهد اگر به حور و قصور است اميدوار

ما را شرابخانه قصور است و يار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی

گويد تو را که باده مخور گو هوالغفور

حافظ شکايت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

غزل ۲۵۵

يوسف گمگشته بازآيد به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمديده حالت به شود دل بد مکن

وين سر شوريده بازآيد به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دايما يک سان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نوميد چون واقف نه‌ای از سر غيب

باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سيل فنا بنياد هستی برکند

چون تو را نوح است کشتيبان ز طوفان غم مخور

در بيابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغيلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعيد

هيچ راهی نيست کان را نيست پايان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقيب

جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۲۵۶

نصيحتی کنمت بشنو و بهانه مگير

هر آن چه ناصح مشفق بگويدت بپذير

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار

که در کمينگه عمر است مکر عالم پير

نعيم هر دو جهان پيش عاشقان بجوی

که اين متاع قليل است و آن عطای کثير

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم

که درد خويش بگويم به ناله بم و زير

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبير من شود تقدير

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگير

چو لاله در قدحم ريز ساقيا می و مشک

که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمير

بيار ساغر در خوشاب ای ساقی

حسود گو کرم آصفی ببين و بمير

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصير

می دوساله و محبوب چارده ساله

همين بس است مرا صحبت صغير و کبير

دل رميده ما را که پيش می‌گيرد

خبر دهيد به مجنون خسته از زنجير

حديث توبه در اين بزمگه مگو حافظ

که ساقيان کمان ابرويت زنند به تير

غزل ۲۵۷

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگير

پيش شمع آتش پروا نه به جان گو درگير

در لب تشنه ما بين و مدار آب دريغ

بر سر کشته خويش آی و ز خاکش برگير

ترک درويش مگير ار نبود سيم و زرش

در غمت سيم شمار اشک و رخش را زر گير

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک

آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گير

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص

ور نه با گوشه رو و خرقه ما در سر گير

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش

سيم درباز و به زر سيمبری در بر گير

دوست گو يار شو و هر دو جهان دشمن باش

بخت گو پشت مکن روی زمين لشکر گير

ميل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش

بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گير

رفته گير از برم وز آتش و آب دل و چشم

گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گير

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببين مجلسم و ترک سر منبر گير

غزل ۲۵۸

هزار شکر که ديدم به کام خويشت باز

ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طريقت ره بلا سپرند

رفيق عشق چه غم دارد از نشيب و فراز

غم حبيب نهان به ز گفت و گوی رقيب

که نيست سينه ارباب کينه محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غير مستغنيست

من آن نيم که از اين عشقبازی آيم باز

چه گويمت که ز سوز درون چه می‌بينم

ز اشک پرس حکايت که من نيم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگيخت

که کرد نرگس مستش سيه به سرمه ناز

بدين سپاس که مجلس منور است به دوست

گرت چو شمع جفايی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمه حسن است ور نه حاجت نيست

جمال دولت محمود را به زلف اياز

غزل سرايی ناهيد صرفه‌ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

غزل ۲۵۹

منم که ديده به ديدار دوست کردم باز

چه شکر گويمت ای کارساز بنده نواز

نيازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که کيميای مراد است خاک کوی نياز

ز مشکلات طريقت عنان متاب ای دل

که مرد راه نينديشد از نشيب و فراز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نيست نماز

در اين مقام مجازی بجز پياله مگير

در اين سراچه بازيچه غير عشق مباز

به نيم بوسه دعايی بخر ز اهل دلی

که کيد دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزل‌های حافظ از شيراز

غزل ۲۶۰

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نياز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل

ببريده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی

بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش

بشکست عهد چون در ميخانه ديد باز

از طعنه رقيب نگردد عيار من

چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کويت وقوف يافت

از شوق آن حريم ندارد سر حجاز

هر دم به خون ديده چه حاجت وضو چو نيست

بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساقی شنيد راز

غزل ۲۶۱

درآ که در دل خسته توان درآيد باز

بيا که در تن مرده روان درآيد باز

بيا که فرقت تو چشم من چنان در بست

که فتح باب وصالت مگر گشايد باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت

ز خيل شادی روم رخت زدايد باز

به پيش آينه دل هر آن چه می‌دارم

بجز خيال جمالت نمی‌نمايد باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو

ستاره می‌شمرم تا که شب چه زايد باز

بيا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

به بوی گلبن وصل تو می‌سرايد باز

غزل ۲۶۲

حال خونين دلان که گويد باز

و از فلک خون خم که جويد باز

شرمش از چشم می پرستان باد

نرگس مست اگر برويد باز

جز فلاطون خم نشين شراب

سر حکمت به ما که گويد باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد

زين جفا رخ به خون بشويد باز

نگشايد دلم چو غنچه اگر

ساغری از لبش نبويد باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن

ببرش موی تا نمويد باز

گرد بيت الحرام خم حافظ

گر نميرد به سر بپويد باز

غزل ۲۶۳

بيا و کشتی ما در شط شراب انداز

خروش و ولوله در جان شيخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی

که گفته‌اند نکويی کن و در آب انداز

ز کوی ميکده برگشته‌ام ز راه خطا

مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بيار زان می گلرنگ مشک بو جامی

شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نيز لطفی کن

نظر بر اين دل سرگشته خراب انداز

به نيم شب اگرت آفتاب می‌بايد

ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند

مرا به ميکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسيد دلت

به سوی ديو محن ناوک شهاب انداز

غزل ۲۶۴

خيز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پيشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

حاليا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخ او نظر از آينه پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم

ناز از سر بنه و سايه بر اين خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

از لب خود به شفاخانه ترياک انداز

ملک اين مزرعه دانی که ثباتی ندهد

آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طريقت گويند

پاک شو اول و پس ديده بر آن پاک انداز

يا رب آن زاهد خودبين که بجز عيب نديد

دود آهيش در آيينه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وين قبا در ره آن قامت چالاک انداز

غزل ۲۶۵

برنيامد از تمنای لبت کامم هنوز

بر اميد جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دينم در سر زلفين تو

تا چه خواهد شد در اين سودا سرانجامم هنوز

ساقيا يک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من

در ميان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن

می‌زند هر لحظه تيغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم ديد آفتاب

می‌رود چون سايه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می‌آيد از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غم‌هايش سپردم نيست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حيوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

غزل ۲۶۶

دلم رميده لولی‌وشيست شورانگيز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آميز

فدای پيرهن چاک ماه رويان باد

هزار جامه تقوا و خرقه پرهيز

خيال خال تو با خود به خاک خواهم برد

که تا ز خال تو خاکم شود عبيرآميز

فرشته عشق نداند که چيست ای ساقی

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ريز

پياله بر کفنم بند تا سحرگه حشر

به می ز دل ببرم هول روز رستاخيز

فقير و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نيست هيچ دست آويز

بيا که هاتف ميخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و از قضا مگريز

ميان عاشق و معشوق هيچ حال نيست

تو خود حجاب خودی حافظ از ميان برخيز

غزل ۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکين کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام

پرصدای ساربانان بينی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آن گه به زاری عرضه دار

کز فراقت سوختم ای مهربان فرياد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب

گوشمالی ديدم از هجران که اينم پند بس

عشرت شبگير کن می نوش کاندر راه عشق

شب روان را آشنايی‌هاست با مير عسس

عشقبازی کار بازی نيست ای دل سر بباز

زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست يار

گر چه هشياران ندادند اختيار خود به کس

طوطيان در شکرستان کامرانی می‌کنند

و از تحسر دست بر سر می‌زند مسکين مگس

نام حافظ گر برآيد بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است اين ملتمس

غزل ۲۶۸

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

زين چمن سايه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ريا دورم باد

از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند

ما که رنديم و گدا دير مغان ما را بس

بنشين بر لب جوی و گذر عمر ببين

کاين اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان

گر شما را نه بس اين سود و زيان ما را بس

يار با ماست چه حاجت که زيادت طلبيم

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خويش خدا را به بهشتم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافيست

طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

غزل ۲۶۹

دلا رفيق سفر بخت نيکخواهت بس

نسيم روضه شيراز پيک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درويش

که سير معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمين بگشايد غمی ز گوشه دل

حريم درگه پير مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشين و ساغر می‌نوش

که اين قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زيادتی مطلب کار بر خود آسان کن

صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل فضلی و دانش همين گناهت بس

هوای مسکن ملوف و عهد يار قديم

ز ره روان سفرکرده عذرخواهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان

رضای ايزد و انعام پادشاهت بس

به هيچ ورد دگر نيست حاجت ای حافظ

دعای نيم شب و درس صبحگاهت بس

غزل ۲۷۰

درد عشقی کشيده‌ام که مپرس

زهر هجری چشيده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزيده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش

می‌رود آب ديده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنيده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی

لب لعلی گزيده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدايی خويش

رنج‌هايی کشيده‌ام که مپرس

همچو حافظ غريب در ره عشق

به مقامی رسيده‌ام که مپرس

غزل ۲۷۱

دارم از زلف سياهش گله چندان که مپرس

که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به اميد وفا ترک دل و دين مکناد

که چنانم من از اين کرده پشيمان که مپرس

به يکی جرعه که آزار کسش در پی نيست

زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاين می لعل

دل و دين می‌برد از دست بدان سان که مپرس

گفت‌وگوهاست در اين راه که جان بگدازد

هر کسی عربده‌ای اين که مبين آن که مپرس

پارسايی و سلامت هوسم بود ولی

شيوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا

حافظ اين قصه دراز است به قرآن که مپرس

غزل ۲۷۲

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش

وين سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در ميکده عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است

گو می‌رسم اينک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش

ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشيند

ای سيل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان بين

گو در نظر آصف جمشيد مکان باش

غزل ۲۷۳

اگر رفيق شفيقی درست پيمان باش

حريف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پريشان به دست باد مده

مگو که خاطر عشاق گو پريشان باش

گرت هواست که با خضر همنشين باشی

نهان ز چشم سکندر چو آب حيوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغيست

بيا و نوگل اين بلبل غزل خوان باش

طريق خدمت و آيين بندگی کردن

خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صيد حرم تيغ برمکش زنهار

و از آن که با دل ما کرده‌ای پشيمان باش

تو شمع انجمنی يک زبان و يک دل شو

خيال و کوشش پروانه بين و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازيست

به شيوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور يار ناله مکن

تو را که گفت که در روی خوب حيران باش

غزل ۲۷۴

به دور لاله قدح گير و بی‌ريا می‌باش

به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگويمت که همه ساله می پرستی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پير سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غيب رسی

بيا و همدم جام جهان نما می‌باش

چو غنچه گر چه فروبستگيست کار جهان

تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی

به هرزه طالب سيمرغ و کيميا می‌باش

مريد طاعت بيگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

غزل ۲۷۵

صوفی گلی بچين و مرقع به خار بخش

وين زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه

تسبيح و طيلسان به می و ميگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند

در حلقه چمن به نسيم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای مير عاشقان

خون مرا به چاه زنخدان يار بخش

يا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن

وين ماجرا به سرو لب جويبار بخش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای

زين بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان نديد

ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح

گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

غزل ۲۷۶

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بايدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بايدش

ای دل اندربند زلفش از پريشانی منال

مرغ زيرک چون به دام افتد تحمل بايدش

رند عالم سوز را با مصلحت بينی چه کار

کار ملک است آن که تدبير و تامل بايدش

تکيه بر تقوا و دانش در طريقت کافريست

راهرو گر صد هنر دارد توکل بايدش

با چنين زلف و رخش بادا نظربازی حرام

هر که روی ياسمين و جعد سنبل بايدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش بايد کشيد

اين دل شوريده تا آن جعد و کاکل بايدش

ساقيا در گردش ساغر تعلل تا به چند

دور چون با عاشقان افتد تسلسل بايدش

کيست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکين چرا چندين تجمل بايدش

غزل ۲۷۷

فکر بلبل همه آن است که گل شد يارش

گل در انديشه که چون عشوه کند در کارش

دلربايی همه آن نيست که عاشق بکشند

خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل

زين تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فيض گل آموخت سخن ور نه نبود

اين همه قول و غزل تعبيه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری

بر حذر باش که سر می‌شکند ديوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خدايا به سلامت دارش

صحبت عافيتت گر چه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزيز است فرومگذارش

صوفی سرخوش از اين دست که کج کرد کلاه

به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به ديدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصال است مجو آزارش

غزل ۲۷۸

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش

که تا يک دم بياسايم ز دنيا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسايش

مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بياور می که نتوان شد ز مکر آسمان ايمن

به لعب زهره چنگی و مريخ سلحشورش

کمند صيد بهرامی بيفکن جام جم بردار

که من پيمودم اين صحرا نه بهرام است و نه گورش

بيا تا در می صافيت راز دهر بنمايم

به شرط آن که ننمايی به کج طبعان دل کورش

نظر کردن به درويشان منافی بزرگی نيست

سليمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پيچد سر از حافظ

وليکن خنده می‌آيد بدين بازوی بی زورش

غزل ۲۷۹

خوشا شيراز و وضع بی‌مثالش

خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله

که عمر خضر می‌بخشد زلالش

ميان جعفرآباد و مصلا

عبيرآميز می‌آيد شمالش

به شيراز آی و فيض روح قدسی

بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آن جا

که شيرينان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست

چه داری آگهی چون است حالش

گر آن شيرين پسر خونم بريزد

دلا چون شير مادر کن حلالش

مکن از خواب بيدارم خدا را

که دارم خلوتی خوش با خيالش

چرا حافظ چو می‌ترسيدی از هجر

نکردی شکر ايام وصالش

غزل ۲۸۰

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش

به هر شکسته که پيوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم

که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پديد

تبارک الله از اين ره که نيست پايانش

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد

که جان زنده دلان سوخت در بيابانش

بدين شکسته بيت الحزن که می‌آرد

نشان يوسف دل از چه زنخدانش

بگيرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم

که سوخت حافظ بی‌دل ز مکر و دستانش

غزل ۲۸۱

يا رب اين نوگل خندان که سپردی به منش

می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشايی کن از آن زلف سياه

جای دل‌های عزيز است به هم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد

محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به ياد لب او می نوشند

سفله آن مست که باشد خبر از خويشتنش

عرض و مال از در ميخانه نشايد اندوخت

هر که اين آب خورد رخت به دريا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش يا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بيت الغزل معرفت است

آفرين بر نفس دلکش و لطف سخنش

غزل ۲۸۲

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگين دل سيمين بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار

ظريفی مه وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش

به سان ديگ دايم می‌زنم جوش

چو پيراهن شوم آسوده خاطر

گرش همچون قبا گيرم در آغوش

اگر پوسيده گردد استخوانم

نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دينم دل و دينم ببرده‌ست

بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

غزل ۲۸۳

سحر ز هاتف غيبم رسيد مژده به گوش

که دور شاه شجاع است می دلير بنوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند

هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگوييم آن حکايت‌ها

که از نهفتن آن ديگ سينه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده

به روی يار بنوشيم و بانگ نوشانوش

ز کوی ميکده دوشش به دوش می‌بردند

امام شهر که سجاده می‌کشيد به دوش

دلا دلالت خيرت کنم به راه نجات

مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجليست رای انور شاه

چو قرب او طلبی در صفای نيت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمير

که هست گوش دلش محرم پيام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشينی تو حافظا مخروش

غزل ۲۸۴

هاتفی از گوشه ميخانه دوش

گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خويش

مژده رحمت برساند سروش

اين خرد خام به ميخانه بر

تا می لعل آوردش خون به جوش

گر چه وصالش نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بيشتر از جرم ماست

نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقه گيسوی يار

روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهيست صعب

با کرم پادشه عيب پوش

داور دين شاه شجاع آن که کرد

روح قدس حلقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده

و از خطر چشم بدش دار گوش

غزل ۲۸۵

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش

حافظ قرابه کش شد و مفتی پياله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست

تا ديد محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شيخ و قاضی و شرب اليهودشان

کردم سال صبحدم از پير می فروش

گفتا نه گفتنيست سخن گر چه محرمی

درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند

فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار

عذرم پذير و جرم به ذيل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

پروانه مراد رسيد ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

ناديده هيچ ديده و نشنيده هيچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پير ژنده پوش

غزل ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تيزهوش

و از شما پنهان نشايد کرد سر می فروش

گفت آسان گير بر خود کارها کز روی طبع

سخت می‌گردد جهان بر مردمان سختکوش

وان گهم درداد جامی کز فروغش بر فلک

زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

با دل خونين لب خندان بياور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آيی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زين پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پيغام سروش

گوش کن پند ای پسر و از بهر دنيا غم مخور

گفتمت چون در حديثی گر توانی داشت هوش

در حريم عشق نتوان زد دم از گفت و شنيد

زان که آن جا جمله اعضا چشم بايد بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نيست

يا سخن دانسته گو ای مرد عاقل يا خموش

ساقيا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد

آصف صاحب قران جرم بخش عيب پوش

غزل ۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه شيرين شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطيف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شيوه و ناز تو شيرين خط و خال تو مليح

چشم و ابروی تو زيبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خيالم ز تو پرنقش و نگار

هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سيل بلا نيست گذار

کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

شکر چشم تو چه گويم که بدان بيماری

می کند درد مرا از رخ زيبای تو خوش

در بيابان طلب گر چه ز هر سو خطريست

می‌رود حافظ بی‌دل به تولای تو خوش

غزل ۲۸۸

کنار آب و پای بيد و طبع شعر و ياری خوش

معاشر دلبری شيرين و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی

گوارا بادت اين عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باريست

سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زيور ز فکر بکر می‌بندم

بود کز دست ايامم به دست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنيمت دان و داد خوشدلی بستان

که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

می‌ای در کاسه چشم است ساقی را بناميزد

که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بيا با ما به ميخانه

که شنگولان خوش باشت بياموزند کاری خوش

غزل ۲۸۹

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش

ليکنش مهر و وفا نيست خدايا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نيک نگه دارم دل

که بد و نيک نديده‌ست و ندارد نگهش

بوی شير از لب همچون شکرش می‌آيد

گر چه خون می‌چکد از شيوه چشم سيهش

چارده ساله بتی چابک شيرين دارم

که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما يا رب

خود کجا شد که نديديم در اين چند گهش

يار دلدار من ار قلب بدين سان شکند

ببرد زود به جانداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در

صدف سينه حافظ بود آرامگهش

غزل ۲۹۰

دلم رميده شد و غافلم من درويش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پيش

چو بيد بر سر ايمان خويش می‌لرزم

که دل به دست کمان ابروييست کافرکيش

خيال حوصله بحر می‌پزد هيهات

چه‌هاست در سر اين قطره محال انديش

بنازم آن مژه شوخ عافيت کش را

که موج می‌زندش آب نوش بر سر نيش

ز آستين طبيبان هزار خون بچکد

گرم به تجربه دستی نهند بر دل ريش

به کوی ميکده گريان و سرفکنده روم

چرا که شرم همی‌آيدم ز حاصل خويش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

نزاع بر سر دنيی دون مکن درويش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بيش

غزل ۲۹۱

ما آزموده‌ايم در اين شهر بخت خويش

بيرون کشيد بايد از اين ورطه رخت خويش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم

آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خويش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود

گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خويش

کای دل تو شاد باش که آن يار تندخو

بسيار تندروی نشيند ز بخت خويش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خويش

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون

آتش درافکنم به همه رخت و پخت خويش

ای حافظ ار مراد ميسر شدی مدام

جمشيد نيز دور نماندی ز تخت خويش

غزل ۲۹۲

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نيست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگيم بس می مغانه بيار

حريف باده رسيد ای رفيق توبه وداع

خدای را به می‌ام شست و شوی خرقه کنيد

که من نمی‌شنوم بوی خير از اين اوضاع

ببين که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ

کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر اين نعمت

که من غلام مطيعم تو پادشاه مطاع

به فيض جرعه جام تو تشنه‌ايم ولی

نمی‌کنيم دليری نمی‌دهيم صداع

جبين و چهره حافظ خدا جدا مکناد

ز خاک بارگه کبريای شاه شجاع

غزل ۲۹۳

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع

شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آينه از جيب افق چرخ و در آن

بنمايد رخ گيتی به هزاران انواع

در زوايای طربخانه جمشيد فلک

ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آيد که کجا شد منکر

جام در قهقهه آيد که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگير

که به هر حالتی اين است بهين اوضاع

طره شاهد دنيی همه بند است و فريب

عارفان بر سر اين رشته نجويند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی

که وجوديست عطابخش کريم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

غزل ۲۹۴

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشين کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آيد به چشم غم پرست

بس که در بيماری هجر تو گريانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببريده شد

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کميت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن به گيتی راز پنهانم چو شمع

در ميان آب و آتش همچنان سرگرم توست

اين دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست

ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است

با کمال عشق تو در عين نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم يک نفس باقيست با ديدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنين

تا منور گردد از ديدارت ايوانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی به آب ديده بنشانم چو شمع

غزل ۲۹۵

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ

که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم

که بود در شب تيره به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خويشتن مغرور

که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم

نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشيده چو تيغی به سرزنش سوسن

دهان گشاده شقايق چو مردم ايغاغ

يکی چو باده پرستان صراحی اندر دست

يکی چو ساقی مستان به کف گرفته اياغ

نشاط و عيش و جوانی چو گل غنيمت دان

که حافظا نبود بر رسول غير بلاغ

غزل ۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست اين دل پراميد من

گر چه سخن همی‌برد قصه من به هر طرف

از خم ابروی توام هيچ گشايشی نشد

وه که در اين خيال کج عمر عزيز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست کش خيال من

کس نزده‌ست از اين کمان تير مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل

ياد پدر نمی‌کنند اين پسران ناخلف

من به خيال زاهدی گوشه نشين و طرفه آنک

مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل

مست رياست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بين که چون لقمه شبهه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حيوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

غزل ۲۹۷

زبان خامه ندارد سر بيان فراق

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دريغ مدت عمرم که بر اميد وصال

به سر رسيد و نيامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم

به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال

که ريخت مرغ دلم پر در آشيان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی

فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود

ز موج شوق تو در بحر بی‌کران فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم

که روز هجر سيه باد و خان و مان فراق

رفيق خيل خياليم و همنشين شکيب

قرين آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست

تنم وکيل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از يار

مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

فلک چو ديد سرم را اسير چنبر عشق

ببست گردن صبرم به ريسمان فراق

به پای شوق گر اين ره به سر شدی حافظ

به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

غزل ۲۹۸

مقام امن و می بی‌غش و رفيق شفيق

گرت مدام ميسر شود زهی توفيق

جهان و کار جهان جمله هيچ بر هيچ است

هزار بار من اين نکته کرده‌ام تحقيق

دريغ و درد که تا اين زمان ندانستم

که کيميای سعادت رفيق بود رفيق

به ممنی رو و فرصت شمر غنيمت وقت

که در کمينگه عمرند قاطعان طريق

بيا که توبه ز لعل نگار و خنده جام

حکايتيست که عقلش نمی‌کند تصديق

اگر چه موی ميانت به چون منی نرسد

خوش است خاطرم از فکر اين خيال دقيق

حلاوتی که تو را در چه زنخدان است

به کنه آن نرسد صد هزار فکر عميق

اگر به رنگ عقيقی شد اشک من چه عجب

که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقيق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام

ببين که تا به چه حدم همی‌کند تحميق

غزل ۲۹۹

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد به غير چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دريغ مخور

که بی‌دريغ زند روزگار تيغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من

که روز واقعه پا وامگيرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری

به مذهب همه کفر طريقت است امساک

مهندس فلکی راه دير شش جهتی

چنان ببست که ره نيست زير دير مغاک

فريب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل

مباد تا به قيامت خراب طارم تاک

به راه ميکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

غزل ۳۰۰

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا اميد وصال تو زنده می‌دارد

و گر نه هر دمم از هجر توست بيم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بويش

زمان زمان چو گل از غم کنم گريبان چاک

رود به خواب دو چشم از خيال تو هيهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که ديگری مرهم

و گر تو زهر دهی به که ديگری ترياک

بضرب سيفک قتلی حياتنا ابدا

لان روحی قد طاب ان يکون فداک

عنان مپيچ که گر می‌زنی به شمشيرم

سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

تو را چنان که تويی هر نظر کجا بيند

به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزيز جهان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

غزل ۳۰۱

ای دل ريش مرا با لب تو حق نمک

حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تويی آن گوهر پاکيزه که در عالم قدس

ذکر خير تو بود حاصل تسبيح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن

کس عيار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو ديديم و نه يک

بگشا پسته خندان و شکرريزی کن

خلق را از دهن خويش مينداز به شک

چرخ برهم زنم ار غير مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خويشش نگذاری باری

ای رقيب از بر او يک دو قدم دورترک

غزل ۳۰۲

خوش خبر باشی ای نسيم شمال

که به ما می‌رسد زمان وصال

قصه العشق لا انفصام لها

فصمت‌ها هنا لسان القال

مالسلمی و من بذی سلم

اين جيراننا و کيف الحال

عفت الدار بعد عافيه

فاسالوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت منی

صرف الله عنک عين کمال

يا بريد الحمی حماک الله

مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند

از حريفان و جام مالامال

سايه افکند حاليا شب هجر

تا چه بازند شب روان خيال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد

آه از اين کبريا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان خوش است بنال

غزل ۳۰۳

شممت روح وداد و شمت برق وصال

بيا که بوی تو را ميرم ای نسيم شمال

احاديا بجمال الحبيب قف و انزل

که نيست صبر جميلم ز اشتياق جمال

حکايت شب هجران فروگذاشته به

به شکر آن که برافکند پرده روز وصال

بيا که پرده گلريز هفت خانه چشم

کشيده‌ايم به تحرير کارگاه خيال

چو يار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد

توان گذشت ز جور رقيب در همه حال

بجز خيال دهان تو نيست در دل تنگ

که کس مباد چو من در پی خيال محال

قتيل عشق تو شد حافظ غريب ولی

به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

غزل ۳۰۴

دارای جهان نصرت دين خسرو کامل

يحيی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده

بر روی زمين روزنه جان و در دل

تعظيم تو بر جان و خرد واجب و لازم

انعام تو بر کون و مکان فايض و شامل

روز ازل از کلک تو يک قطره سياهی

بر روی مه افتاد که شد حل مسال

خورشيد چو آن خال سيه ديد به دل گفت

ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است

دست طرب از دامن اين زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت

شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی يک سره بر منهج عدل است

خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معيشت مکن انديشه باطل

غزل ۳۰۵

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل

که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام ره است و من زين بحث

نيم ز شاهد و ساقی به هيچ باب خجل

بود که يار نرنجد ز ما به خلق کريم

که از سال ملوليم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم

شديم در نظر ره روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پيش

که شد ز شيوه آن چشم پرعتاب خجل

تويی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا

که نيستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

غزل ۳۰۶

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول

رسد به دولت وصل تو کار من به اصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا

فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور

به هيچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جويم

که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدحال زندگی يابم

در آن زمان که به تيغ غمت شوم مقتول

خرابتر ز دل من غم تو جای نيافت

که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صيقلی دارد

بود ز زنگ حوادث هر آينه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو

که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پيش اهل عقول

غزل ۳۰۷

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمايل

هر کو شنيد گفتا لله در قال

تحصيل عشق و رندی آسان نمود اول

آخر بسوخت جانم در کسب اين فضايل

حلاج بر سر دار اين نکته خوش سرايد

از شافعی نپرسند امثال اين مسال

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم

گفت آن زمان که نبود جان در ميانه حال

دل داده‌ام به ياری شوخی کشی نگاری

مرضيه السجايا محموده الخصال

در عين گوشه گيری بودم چو چشم مستت

و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مايل

از آب ديده صد ره طوفان نوح ديدم

و از لوح سينه نقشت هرگز نگشت زايل

ای دوست دست حافظ تعويذ چشم زخم است

يا رب ببينم آن را در گردنت حمايل

غزل ۳۰۸

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبيل

سلسبيلت کرده جان و دل سبيل

سبزپوشان خطت بر گرد لب

همچو مورانند گرد سلسبيل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای

همچو من افتاده دارد صد قتيل

يا رب اين آتش که در جان من است

سرد کن زان سان که کردی بر خليل

من نمی‌يابم مجال ای دوستان

گر چه دارد او جمالی بس جميل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز

دست ما کوتاه و خرما بر نخيل

حافظ از سرپنجه عشق نگار

همچو مور افتاده شد در پای پيل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چيزی که باشد زين قبيل

غزل ۳۰۹

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حريف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شيرين سخن

همنشينی نيک کردار و نديمی نيک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غيرت ماه تمام

بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برين

گلشنی پيرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشينان نيکخواه و پيشکاران باادب

دوستداران صاحب اسرار و حريفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تيز خوش خوار سبک

نقلش از لعل نگار و نقلش از ياقوت خام

غمزه ساقی به يغمای خرد آهخته تيغ

زلف جانان از برای صيد دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شيرين سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که اين عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه

وان که اين مجلس نجويد زندگی بر وی حرام

غزل ۳۱۰

مرحبا طاير فرخ پی فرخنده پيام

خير مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

يا رب اين قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پايان نيست

هر چه آغاز ندارد نپذيرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما

سرو می‌نازد و خوش نيست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی‌فرمايد

برو ای شيخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی‌زد ز سر سدره صفير

عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بيمار مرا خواب نه درخور باشد

من له يقتل داY دنف کيف ينام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم

ذاک دعوای و ها انت و تلک الايام

حافظ ار ميل به ابروی تو دارد شايد

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

غزل ۳۱۱

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام

و از خدا دولت اين غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گويم فاش

تا بدانی که به چندين هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آيد

که بر او وصله به صد شعبده پيراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اينک من نيز

هم بدين کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنين حيرتم از دست بشد صرفه کار

در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

غزل ۳۱۲

بشری اذ السلامه حلت بذی سلم

لله حمد معترف غايه النعم

آن خوش خبر کجاست که اين فتح مژده داد

تا جان فشانمش چو زر و سيم در قدم

از بازگشت شاه در اين طرفه منزل است

آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پيمان شکن هرآينه گردد شکسته حال

ان العهود عند مليک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی

جز ديده‌اش معاينه بيرون نداد نم

در نيل غم فتاد سپهرش به طنز گفت

ان قد ندمت و ما ينفع الندم

ساقی چو يار مه رخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شيخ و فقيه هم

غزل ۳۱۳

بازآی ساقيا که هواخواه خدمتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زان جا که فيض جام سعادت فروغ توست

بيرون شدی نمای ز ظلمات حيرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت

تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عيبم مکن به رندی و بدنامی ای حکيم

کاين بود سرنوشت ز ديوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختيار

اين موهبت رسيد ز ميراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزيدم به عمر خويش

در عشق ديدن تو هواخواه غربتم

دريا و کوه در ره و من خسته و ضعيف

ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولتسرای تو

ليکن به جان و دل ز مقيمان حضرتم

حافظ به پيش چشم تو خواهد سپرد جان

در اين خيالم ار بدهد عمر مهلتم

غزل ۳۱۴

دوش بيماری چشم تو ببرد از دستم

ليکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکين تو امروزی نيست

ديرگاه است کز اين جام هلالی مستم

از ثبات خودم اين نکته خوش آمد که به جور

در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافيت چشم مدار از من ميخانه نشين

که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است

تا نگويی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اينم چه غم از تير کج انداز حسود

چون به محبوب کمان ابروی خود پيوستم

بوسه بر درج عقيق تو حلال است مرا

که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

صنمی لشکريم غارت دل کرد و برفت

آه اگر عاطفت شاه نگيرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود

کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

غزل ۳۱۵

به غير از آن که بشد دين و دانش از دستم

بيا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد

به خاک پای عزيزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقيرم ببين به دولت عشق

که در هوای رخت چون به مهر پيوستم

بيار باده که عمريست تا من از سر امن

به کنج عافيت از بهر عيش ننشستم

اگر ز مردم هشياری ای نصيحتگو

سخن به خاک ميفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست

که خدمتی به سزا برنيامد از دستم

بسوخت حافظ و آن يار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

غزل ۳۱۶

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنياد مکن تا نکنی بنيادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فريادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

يار بيگانه مشو تا نبری از خويشم

غم اغيار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را

ياد هر قوم مکن تا نروی از يادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه

شور شيرين منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکين و به فريادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فريادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که دربند توام آزادم

غزل ۳۱۷

فاش می‌گويم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طاير گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در اين دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برين جايم بود

آدم آورد در اين دير خراب آبادم

سايه طوبی و دلجويی حور و لب حوض

به هوای سر کوی تو برفت از يادم

نيست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دگر ياد نداد استادم

کوکب بخت مرا هيچ منجم نشناخت

يا رب از مادر گيتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در ميخانه عشق

هر دم آيد غمی از نو به مبارک بادم

می خورد خون دلم مردمک ديده سزاست

که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک

ور نه اين سيل دمادم ببرد بنيادم

غزل ۳۱۸

مرا می‌بينی و هر دم زيادت می‌کنی دردم

تو را می‌بينم و ميلم زيادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری

به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است اين که بگذاری مرا بر خاک و بگريزی

گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم

که بر خاکم روان گردی به گرد دامنت گردم

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی

دمار از من برآوردی نمی‌گويی برآوردم

شبی دل را به تاريکی ز زلفت باز می‌جستم

رخت می‌ديدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشيدم در برت ناگاه و شد در تاب گيسويت

نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده

چو گرمی از تو می‌بينم چه باک از خصم دم سردم

غزل ۳۱۹

سال‌ها پيروی مذهب رندان کردم

تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه

قطع اين مرحله با مرغ سليمان کردم

سايه‌ای بر دل ريشم فکن ای گنج روان

که من اين خانه به سودای تو ويران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون

می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعيت از آن زلف پريشان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست

آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گر چه دربانی ميخانه فراوان کردم

اين که پيرانه سرم صحبت يوسف بنواخت

اجر صبريست که در کلبه احزان کردم

صبح خيزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به ديوان غزل صدرنشينم چه عجب

سال‌ها بندگی صاحب ديوان کردم

غزل ۳۲۰

ديشب به سيل اشک ره خواب می‌زدم

نقشی به ياد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی يار در نظر و خرقه سوخته

جامی به ياد گوشه محراب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست

بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود

وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ

فالی به چشم و گوش در اين باب می‌زدم

نقش خيال روی تو تا وقت صبحدم

بر کارگاه ديده بی‌خواب می‌زدم

ساقی به صوت اين غزلم کاسه می‌گرفت

می‌گفتم اين سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

غزل ۳۲۱

هر چند پير و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که ياد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من

در سايه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود

در مکتب غم تو چنين نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند

هر چند کاين چنين شدم و آن چنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد

کز ساکنان درگه پير مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت

با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسيد

ايمن ز شر فتنه آخرزمان شدم

من پير سال و ماه نيم يار بی‌وفاست

بر من چو عمر می‌گذرد پير از آن شدم

دوشم نويد داد عنايت که حافظا

بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

غزل ۳۲۲

خيال نقش تو در کارگاه ديده کشيدم

به صورت تو نگاری نديدم و نشنيدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم

به گرد سرو خرامان قامتت نرسيدم

اميد در شب زلفت به روز عمر نبستم

طمع به دور دهانت ز کام دل ببريدم

به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم

ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خريدم

ز غمزه بر دل ريشم چه تير ها که گشادی

ز غصه بر سر کويت چه بارها که کشيدم

ز کوی يار بيار ای نسيم صبح غباری

که بوی خون دل ريش از آن تراب شنيدم

گناه چشم سياه تو بود و گردن دلخواه

که من چو آهوی وحشی ز آدمی برميدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسيمی

که پرده بر دل خونين به بوی او بدريدم

به خاک پای تو سوگند و نور ديده حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ ديده نديدم

غزل ۳۲۳

ز دست کوته خود زير بارم

که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجير مويی گيردم دست

وگر نه سر به شيدايی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون

که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدين شکرانه می‌بوسم لب جام

که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای می فروشان

چه باشد حق نعمت می‌گزارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر

که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست ليکن

به لطف آن سری اميدوارم

غزل ۳۲۴

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

به طرب حمل مکن سرخی رويم که چو جام

خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد

آه اگر زان که در اين پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب

تا در اين پرده جز انديشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن

از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

ديده بخت به افسانه او شد در خواب

کو نسيمی ز عنايت که کند بيدارم

چون تو را در گذر ای يار نمی‌يارم ديد

با که گويم که بگويد سخنی با يارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ريا

بجز از خاک درش با که بود بازارم

غزل ۳۲۵

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و اميد است

از موج سرشکم که رساند به کنارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و انديش

زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفين سياه تو به دلداری عشاق

دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسيمی به من آور

کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عياری

من نقد روان در دمش از ديده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من

زين در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزيز است

عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

غزل ۳۲۶

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و ميخواره به آواز بلند

وين همه منصب از آن حور پريوش دارم

گر تو زين دست مرا بی سر و سامان داری

من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنين چهره گشايد خط زنگاری دوست

من رخ زرد به خونابه منقش دارم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکرين و می بی‌غش دارم

ناوک غمزه بيار و رسن زلف که من

جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

غزل ۳۲۷

مرا عهديست با جانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کويش را چو جان خويشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جويم

فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خبث بدگويان ميان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سايه قدش

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمين سازند

بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سليمانی

چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پير فرزانه مکن عيبم ز ميخانه

که من در ترک پيمانه دلی پيمان شکن دارم

خدا را ای رقيب امشب زمانی ديده بر هم نه

که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه ميل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ ميان همدمان ليکن

چه غم دارم که در عالم قوام الدين حسن دارم

غزل ۳۲۸

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازيت که آموخت بگو

که من اين ظن به رقيبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طاير قدس

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسيم سحری بندگی من برسان

که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کز اين مرحله بربندم بار

و از سر کوی تو پرسند رفيقان خبرم

حافظا شايد اگر در طلب گوهر وصل

ديده دريا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پايه نظم بلند است و جهان گير بگو

تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

غزل ۳۲۹

جوزا سحر نهاد حمايل برابرم

يعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بيا که از مدد بخت کارساز

کامی که خواستم ز خدا شد ميسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پيرانه سر هوای جوانيست در سرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من

از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر به عرش رسانم سرير فضل

مملوک اين جنابم و مسکين اين درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال

کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌کند از بنده اين حديث

از گفته کمال دليلی بياورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازيست حرز من

و از اين خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود

و از شاهراه عمر بدين عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثريا به نام شاه

من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهين صفت چو طعمه چشيدم ز دست شاه

کی باشد التفات به صيد کبوترم

ای شاه شيرگير چه کم گردد ار شود

در سايه تو ملک فراغت ميسرم

شعرم به يمن مدح تو صد ملک دل گشاد

گويی که تيغ توست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنيدم و بر ياد روی تو

دادند ساقيان طرب يک دو ساغرم

مستی به آب يک دو عنب وضع بنده نيست

من سالخورده پير خرابات پرورم

با سير اختر فلکم داوری بسيست

انصاف شاه باد در اين قصه ياورم

شکر خدا که باز در اين اوج بارگاه

طاووس عرش می‌شنود صيت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد

گر جز محبت تو بود شغل ديگرم

شبل الاسد به صيد دلم حمله کرد و من

گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بيشتر

من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم

بنما به من که منکر حسن رخ تو کيست

تا ديده‌اش به گزلک غيرت برآورم

بر من فتاد سايه خورشيد سلطنت

و اکنون فراغت است ز خورشيد خاورم

مقصود از اين معامله بازارتيزی است

نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

غزل ۳۳۰

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسمی کن و جان بين که چون همی‌سپرم

چنين که در دل من داغ زلف سرکش توست

بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم

که يک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گويمت ای خيل غم عفاک الله

که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سياه دلی

هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند ليکن

کس اين کرشمه نبيند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر يار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

غزل ۳۳۱

به تيغم گر کشد دستش نگيرم

وگر تيرم زند منت پذيرم

کمان ابرويت را گو بزن تير

که پيش دست و بازويت بميرم

غم گيتی گر از پايم درآرد

بجز ساغر که باشد دستگيرم

برآی ای آفتاب صبح اميد

که در دست شب هجران اسيرم

به فريادم رس ای پير خرابات

به يک جرعه جوانم کن که پيرم

به گيسوی تو خوردم دوش سوگند

که من از پای تو سر بر نگيرم

بسوز اين خرقه تقوا تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگيرم

غزل ۳۳۲

مزن بر دل ز نوک غمزه تيرم

که پيش چشم بيمارت بميرم

نصاب حسن در حد کمال است

زکاتم ده که مسکين و فقيرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فريبی

به سيب بوستان و شهد و شيرم

چنان پر شد فضای سينه از دوست

که فکر خويش گم شد از ضميرم

قدح پر کن که من در دولت عشق

جوان بخت جهانم گر چه پيرم

قراری بسته‌ام با می فروشان

که روز غم بجز ساغر نگيرم

مبادا جز حساب مطرب و می

اگر نقشی کشد کلک دبيرم

در اين غوغا که کس کس را نپرسد

من از پير مغان منت پذيرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی

فراغت باشد از شاه و وزيرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

ز بام عرش می‌آيد صفيرم

چو حافظ گنج او در سينه دارم

اگر چه مدعی بيند حقيرم

غزل ۳۳۳

نماز شام غريبان چو گريه آغازم

به مويه‌های غريبانه قصه پردازم

به ياد يار و ديار آن چنان بگريم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از ديار حبيبم نه از بلاد غريب

مهيمنا به رفيقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفيق ره تا من

به کوی ميکده ديگر علم برافرازم

خرد ز پيری من کی حساب برگيرد

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس

عزيز من که بجز باد نيست دمسازم

هوای منزل يار آب زندگانی ماست

صبا بيار نسيمی ز خاک شيرازم

سرشکم آمد و عيبم بگفت روی به روی

شکايت از که کنم خانگيست غمازم

ز چنگ زهره شنيدم که صبحدم می‌گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

غزل ۳۳۴

گر دست رسد در سر زلفين تو بازم

چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نيست

در دست سر مويی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب

از آتش دل پيش تو چون شمع گدازم

آن دم که به يک خنده دهم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نيست نماز من آلوده نمازی

در ميکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و ميخانه خيالت اگر آيد

محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی

چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در اين راه

گر سر برود در سر سودای ايازم

حافظ غم دل با که بگويم که در اين دور

جز جام نشايد که بود محرم رازم

غزل ۳۳۵

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم

حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم

خازن ميکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی

جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عين قصور

با خيال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سينه بماندی پنهان

چشم تردامن اگر فاش نگردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوايی گشتم

به هوايی که مگر صيد کند شهبازم

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم

از لب خويش چو نی يک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگويم با کس

زان که جز تيغ غمت نيست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

غزل ۳۳۶

مژده وصل تو کو کز سر جان برخيزم

طاير قدسم و از دام جهان برخيزم

به ولای تو که گر بنده خويشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان برخيزم

يا رب از ابر هدايت برسان بارانی

پيشتر زان که چو گردی ز ميان برخيزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشين

تا به بويت ز لحد رقص کنان برخيزم

خيز و بالا بنما ای بت شيرين حرکات

کز سر جان و جهان دست فشان برخيزم

گر چه پيرم تو شبی تنگ در آغوشم کش

تا سحرگه ز کنار تو جوان برخيزم

روز مرگم نفسی مهلت ديدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخيزم

غزل ۳۳۷

چرا نه در پی عزم ديار خود باشم

چرا نه خاک سر کوی يار خود باشم

غم غريبی و غربت چو بر نمی‌تابم

به شهر خود روم و شهريار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم

ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پيداست باری آن اولی

که روز واقعه پيش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان

گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

هميشه پيشه من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

غزل ۳۳۸

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل يک سخن بگو

آن گه بگويمت که دو پيمانه درکشم

من آدم بهشتيم اما در اين سفر

حالی اسير عشق جوانان مه وشم

در عاشقی گزير نباشد ز ساز و سوز

استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شيراز معدن لب لعل است و کان حسن

من جوهری مفلسم ايرا مشوشم

از بس که چشم مست در اين شهر ديده‌ام

حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهريست پر کرشمه حوران ز شش جهت

چيزيم نيست ور نه خريدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست

گيسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آيينه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

غزل ۳۳۹

خيال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم

دل از پی نظر آيد به سوی روزن چشم

سزای تکيه گهت منظری نمی‌بينم

منم ز عالم و اين گوشه معين چشم

بيا که لعل و گهر در نثار مقدم تو

ز گنج خانه دل می‌کشم به روزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت

گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که ديدم رخ تو دل می‌گفت

اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش

به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را

مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

غزل ۳۴۰

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بين که در اين کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نيم معتقد طاعت خويش

اين قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست اميدم که عليرغم عدو روز جزا

فيض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غايت دين داری نيست

پرده‌ای بر سر صد عيب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم

چه کنم گر سخن پير مغان ننيوشم

گر از اين دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

غزل ۳۴۱

گر من از سرزنش مدعيان انديشم

شيوه مستی و رندی نرود از پيشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهيست

من که بدنام جهانم چه صلاح انديشم

شاه شوريده سران خوان من بی‌سامان را

زان که در کم خردی از همه عالم بيشم

بر جبين نقش کن از خون دل من خالی

تا بدانند که قربان تو کافرکيشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا

تا در اين خرقه ندانی که چه نادرويشم

شعر خونبار من ای باد بدان يار رسان

که ز مژگان سيه بر رگ جان زد نيشم

من اگر باده خورم ور نه چه کارم با کس

حافظ راز خود و عارف وقت خويشم

غزل ۳۴۲

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنين قفس نه سزای چو من خوش الحانيست

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عيان نشد که چرا آمدم کجا رفتم

دريغ و درد که غافل ز کار خويشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکيب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آيد

عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پيرهن زرکشم مبين چون شمع

که سوزهاست نهانی درون پيرهنم

بيا و هستی حافظ ز پيش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

غزل ۳۴۳

چل سال بيش رفت که من لاف می‌زنم

کز چاکران پير مغان کمترين منم

هرگز به يمن عاطفت پير می فروش

ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز

پيوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر

کلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم اين چه حالت است

کز ياد برده‌اند هوای نشيمنم

حيف است بلبلی چو من اکنون در اين قفس

با اين لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است

کو همرهی که خيمه از اين خاک برکنم

حافظ به زير خرقه قدح تا به کی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من يزيد فضل

شد منت مواهب او طوق گردنم

غزل ۳۴۴

عمريست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم

دست شفاعت هر زمان در نيک نامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود

دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که يابم آگهی از سايه سرو سهی

گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل

نقش خيالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

دانم سر آرد غصه را رنگين برآرد قصه را

اين آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آن که از وی غايبم و از می چو حافظ تايبم

در مجلس روحانيان گه گاه جامی می‌زنم

غزل ۳۴۵

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه نديدم رويت

نيست چون آينه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگير

کارفرمای قدر می‌کند اين من چه کنم

برق غيرت چو چنين می‌جهد از مکمن غيب

تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسنديد و به چاهم انداخت

دستگير ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور

چاره تيره شب وادی ايمن چه کنم

حافظا خلد برين خانه موروث من است

اندر اين منزل ويرانه نشيمن چه کنم

غزل ۳۴۶

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من اين کارها کمتر کنم

من که عيب توبه کاران کرده باشم بارها

توبه از می وقت گل ديوانه باشم گر کنم

عشق دردانه‌ست و من غواص و دريا ميکده

سر فروبردم در آن جا تا کجا سر برکنم

لاله ساغرگير و نرگس مست و بر ما نام فسق

داوری دارم بسی يا رب که را داور کنم

بازکش يک دم عنان ای ترک شهرآشوب من

تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم

من که از ياقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها

کی نظر در فيض خورشيد بلنداختر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست

کجدلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پيمان فلک را نيست چندان اعتبار

عهد با پيمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدايی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم

گر به آب چشمه خورشيد دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی اين افسانه‌ها باور کنم

غزل ۳۴۷

صنما با غم عشق تو چه تدبير کنم

تا به کی در غم تو ناله شبگير کنم

دل ديوانه از آن شد که نصيحت شنود

مگرش هم ز سر زلف تو زنجير کنم

آن چه در مدت هجر تو کشيدم هيهات

در يکی نامه محال است که تحرير کنم

با سر زلف تو مجموع پريشانی خود

کو مجالی که سراسر همه تقرير کنم

آن زمان کرزوی ديدن جانم باشد

در نظر نقش رخ خوب تو تصوير کنم

گر بدانم که وصال تو بدين دست دهد

دين و دل را همه دربازم و توفير کنم

دور شو از برم ای واعظ و بيهوده مگوی

من نه آنم که دگر گوش به تزوير کنم

نيست اميد صلاحی ز فساد حافظ

چون که تقدير چنين است چه تدبير کنم

غزل ۳۴۸

ديده دريا کنم و صبر به صحرا فکنم

و اندر اين کار دل خويش به دريا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی

کتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مايه خوشدلی آن جاست که دلدار آن جاست

می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشيدکلاه

تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تير فلک باده بده تا سرمست

عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر اين تخت روان افشانم

غلغل چنگ در اين گنبد مينا فکنم

حافظا تکيه بر ايام چو سهو است و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

غزل ۳۴۹

دوش سودای رخش گفتم ز سر بيرون کنم

گفت کو زنجير تا تدبير اين مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشيد از من به خشم

دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجيده گفتم دلبرا معذور دار

عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرويی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه

ساقيا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسيم منزل ليلی خدا را تا به کی

ربع را برهم زنم اطلال را جيحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پايان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از اين قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ ياد کن

تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

غزل ۳۵۰

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگويم نمی‌توانم ديد

که می خورند حريفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان به ياد مجلس شاه

پياله گيرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنيد

گر از ميانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای ميکده‌ام ليک وقت مستی بين

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نيست ره و رسم لقمه پرهيزی

چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبل و سمنش ساز طوق و ياره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

غزل ۳۵۱

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم

من لاف عقل می‌زنم اين کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم

در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قيل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

يک چند نيز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بيار

تا من حکايت جم و کاووس کی کنم

از نامه سياه نترسم که روز حشر

با فيض لطف او صد از اين نامه طی کنم

کو پيک صبح تا گله‌های شب فراق

با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

اين جان عاريت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخش ببينم و تسليم وی کنم

غزل ۳۵۲

روزگاری شد که در ميخانه خدمت می‌کنم

در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام

در کمينم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنيد بشنو کاين سخن

در حضورش نيز می‌گويم نه غيبت می‌کنم

با صبا افتان و خيزان می‌روم تا کوی دوست

و از رفيقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کويت زحمت ما برنتابد بيش از اين

لطف‌ها کردی بتا تخفيف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تير بلاست

ياد دار ای دل که چندينت نصيحت می‌کنم

ديده بدبين بپوشان ای کريم عيب پوش

زين دليری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر اين شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

غزل ۳۵۳

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم

صد بار توبه کردم و ديگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سايه طوبی و قصر و حور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقين و درس اهل نظر يک اشارت است

گفتم کنايتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا

تا در ميان ميکده سر بر نمی‌کنم

ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن

محتاج جنگ نيست برادر نمی‌کنم

اين تقواام تمام که با شاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پير مغان جای دولت است

من ترک خاک بوسی اين در نمی‌کنم

غزل ۳۵۴

به مژگان سيه کردی هزاران رخنه در دينم

بيا کز چشم بيمارت هزاران درد برچينم

الا ای همنشين دل که يارانت برفت از ياد

مرا روزی مباد آن دم که بی ياد تو بنشينم

جهان پير است و بی‌بنياد از اين فرهادکش فرياد

که کرد افسون و نيرنگش ملول از جان شيرينم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل

بيار ای باد شبگيری نسيمی زان عرق چينم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفيل عشق می‌بينم

اگر بر جای من غيری گزيند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزينم

صباح الخير زد بلبل کجايی ساقيا برخيز

که غوغا می‌کند در سر خيال خواب دوشينم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعين

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالينم

حديث آرزومندی که در اين نامه ثبت افتاد

همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقينم

غزل ۳۵۵

حاليا مصلحت وقت در آن می‌بينم

که کشم رخت به ميخانه و خوش بنشينم

جام می گيرم و از اهل ريا دور شوم

يعنی از اهل جهان پاکدلی بگزينم

جز صراحی و کتابم نبود يار و نديم

تا حريفان دغا را به جهان کم بينم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان درچينم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح

شرمسار از رخ ساقی و می رنگينم

سينه تنگ من و بار غم او هيهات

مرد اين بار گران نيست دل مسکينم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر

اين متاعم که همی‌بينی و کمتر زينم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر

که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کينم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدايا مپسند

که مکدر شود آيينه مهرآيينم

غزل ۳۵۶

گرم از دست برخيزد که با دلدار بنشينم

ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عيش گل چينم

شراب تلخ صوفی سوز بنيادم بخواهد برد

لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شيرينم

مگر ديوانه خواهم شد در اين سودا که شب تا روز

سخن با ماه می‌گويم پری در خواب می‌بينم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به ميخواران

منم کز غايت حرمان نه با آنم نه با اينم

چو هر خاکی که باد آورد فيضی برد از انعامت

ز حال بنده ياد آور که خدمتگار ديرينم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذير افتد

تذرو طرفه من گيرم که چالاک است شاهينم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چين پرس

که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکينم

وفاداری و حق گويی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف ثانی جلال الحق و الدينم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر دم نديم ماه و پروينم

غزل ۳۵۷

در خرابات مغان نور خدا می‌بينم

اين عجب بين که چه نوری ز کجا می‌بينم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می‌بينی و من خانه خدا می‌بينم

خواهم از زلف بتان نافه گشايی کردن

فکر دور است همانا که خطا می‌بينم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب

اين همه از نظر لطف شما می‌بينم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خيال

با که گويم که در اين پرده چه‌ها می‌بينم

کس نديده‌ست ز مشک ختن و نافه چين

آن چه من هر سحر از باد صبا می‌بينم

دوستان عيب نظربازی حافظ مکنيد

که من او را ز محبان شما می‌بينم

غزل ۳۵۸

غم زمانه که هيچش کران نمی‌بينم

دواش جز می چون ارغوان نمی‌بينم

به ترک خدمت پير مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بينم

ز آفتاب قدح ارتفاع عيش بگير

چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بينم

نشان اهل خدا عاشقيست با خود دار

که در مشايخ شهر اين نشان نمی‌بينم

بدين دو ديده حيران من هزار افسوس

که با دو آينه رويش عيان نمی‌بينم

قد تو تا بشد از جويبار ديده من

به جای سرو جز آب روان نمی‌بينم

در اين خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد

ببين که اهل دلی در ميان نمی‌بينم

نشان موی ميانش که دل در او بستم

ز من مپرس که خود در ميان نمی‌بينم

من و سفينه حافظ که جز در اين دريا

بضاعت سخن درفشان نمی‌بينم

غزل ۳۵۹

خرم آن روز کز اين منزل ويران بروم

راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گر چه دانم که به جايی نبرد راه غريب

من به بوی سر آن زلف پريشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملک سليمان بروم

چون صبا با تن بيمار و دل بی‌طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم بايد رفت

با دل زخم کش و ديده گريان بروم

نذر کردم گر از اين غم به درآيم روزی

تا در ميکده شادان و غزل خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان

تا لب چشمه خورشيد درخشان بروم

تازيان را غم احوال گران باران نيست

پارسايان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بيابان نبرم ره بيرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

غزل ۳۶۰

گر از اين منزل ويران به سوی خانه روم

دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زين سفر گر به سلامت به وطن بازرسم

نذر کردم که هم از راه به ميخانه روم

تا بگويم که چه کشفم شد از اين سير و سلوک

به در صومعه با بربط و پيمانه روم

آشنايان ره عشق گرم خون بخورند

ناکسم گر به شکايت سوی بيگانه روم

بعد از اين دست من و زلف چو زنجير نگار

چند و چند از پی کام دل ديوانه روم

گر ببينم خم ابروی چو محرابش باز

سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزير

سرخوش از ميکده با دوست به کاشانه روم

غزل ۳۶۱

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا

بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در خم گيسوی تو اميد دراز

آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای خوش است

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پير ميخانه سحر جام جهان بينم داد

و اندر آن آينه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم ليکن

حاليا دير مغان است حوالتگاهم

با من راه نشين خيز و سوی ميکده آی

تا در آن حلقه ببينی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت انديشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگيرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت

با همه پادشهی بنده تورانشاهم

غزل ۳۶۲

ديدار شد ميسر و بوس و کنار هم

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است

جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عيب کس به مستی و رندی نمی‌کنيم

لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند

و از می جهان پر است و بت ميگسار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زيرکيست

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بيار هم

بر خاکيان عشق فشان جرعه لبش

تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بد نگران بودی از کمين

خصم از ميان برفت و سرشک از کنار هم

چون کانات جمله به بوی تو زنده‌اند

ای آفتاب سايه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فيض حسن توست

ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسير زلف تو شد از خدا بترس

و از انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دين که ز دست وزارتش

ايام کان يمين شد و دريا يسار هم

بر ياد رای انور او آسمان به صبح

جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمين ربوده چوگان عدل اوست

وين برکشيده گنبد نيلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد

اين پايدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتيجه فلک و طور دور اوست

تبديل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

و از ساقيان سروقد گلعذار هم

غزل ۳۶۳

دردم از يار است و درمان نيز هم

دل فدای او شد و جان نيز هم

اين که می‌گويند آن خوشتر ز حسن

يار ما اين دارد و آن نيز هم

ياد باد آن کو به قصد خون ما

عهد را بشکست و پيمان نيز هم

دوستان در پرده می‌گويم سخن

گفته خواهد شد به دستان نيز هم

چون سر آمد دولت شب‌های وصل

بگذرد ايام هجران نيز هم

هر دو عالم يک فروغ روی اوست

گفتمت پيدا و پنهان نيز هم

اعتمادی نيست بر کار جهان

بلکه بر گردون گردان نيز هم

عاشق از قاضی نترسد می بيار

بلکه از يرغوی ديوان نيز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است

و آصف ملک سليمان نيز هم

غزل ۳۶۴

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ايم

همراز عشق و همنفس جام باده‌ايم

بر ما بسی کمان ملامت کشيده‌اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ايم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشيده‌ای

ما آن شقايقيم که با داغ زاده‌ايم

پير مغان ز توبه ما گر ملول شد

گو باده صاف کن که به عذر ايستاده‌ايم

کار از تو می‌رود مددی ای دليل راه

کانصاف می‌دهيم و ز راه اوفتاده‌ايم

چون لاله می مبين و قدح در ميان کار

اين داغ بين که بر دل خونين نهاده‌ايم

گفتی که حافظ اين همه رنگ و خيال چيست

نقش غلط مبين که همان لوح ساده‌ايم

غزل ۳۶۵

عمريست تا به راه غمت رو نهاده‌ايم

روی و ريای خلق به يک سو نهاده‌ايم

طاق و رواق مدرسه و قال و قيل علم

در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ايم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ايم

هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ايم

عمری گذشت تا به اميد اشارتی

چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ايم

ما ملک عافيت نه به لشکر گرفته‌ايم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ايم

تا سحر چشم يار چه بازی کند که باز

بنياد بر کرشمه جادو نهاده‌ايم

بی زلف سرکشش سر سودايی از ملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ايم

در گوشه اميد چو نظارگان ماه

چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ايم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌های آن خم گيسو نهاده‌ايم

غزل ۳۶۶

ما بدين در نه پی حشمت و جاه آمده‌ايم

از بد حادثه اين جا به پناه آمده‌ايم

ره رو منزل عشقيم و ز سرحد عدم

تا به اقليم وجود اين همه راه آمده‌ايم

سبزه خط تو ديديم و ز بستان بهشت

به طلبکاری اين مهرگياه آمده‌ايم

با چنين گنج که شد خازن او روح امين

به گدايی به در خانه شاه آمده‌ايم

لنگر حلم تو ای کشتی توفيق کجاست

که در اين بحر کرم غرق گناه آمده‌ايم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار

که به ديوان عمل نامه سياه آمده‌ايم

حافظ اين خرقه پشمينه مينداز که ما

از پی قافله با آتش آه آمده‌ايم

غزل ۳۶۷

فتوی پير مغان دارم و قوليست قديم

که حرام است می آن جا که نه يار است نديم

چاک خواهم زدن اين دلق ريايی چه کنم

روح را صحبت ناجنس عذابيست اليم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سال‌ها شد که منم بر در ميخانه مقيم

مگرش خدمت ديرين من از ياد برفت

ای نسيم سحری ياد دهش عهد قديم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری

سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رميم

دلبر از ما به صد اميد ستد اول دل

ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کريم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش

کز دم صبح مدد يابی و انفاس نسيم

فکر بهبود خود ای دل ز دری ديگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکيم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری

که نصيب دگران است نصاب زر و سيم

دام سخت است مگر يار شود لطف خدا

ور نه آدم نبرد صرفه ز شيطان رجيم

حافظ ار سيم و زرت نيست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سليم

غزل ۳۶۸

خيز تا از در ميخانه گشادی طلبيم

به ره دوست نشينيم و مرادی طلبيم

زاد راه حرم وصل نداريم مگر

به گدايی ز در ميکده زادی طلبيم

اشک آلوده ما گر چه روان است ولی

به رسالت سوی او پاک نهادی طلبيم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبيم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد

مگر از مردمک ديده مدادی طلبيم

عشوه‌ای از لب شيرين تو دل خواست به جان

به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبيم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را

از خط غاليه سای تو سوادی طلبيم

چون غمت را نتوان يافت مگر در دل شاد

ما به اميد غمت خاطر شادی طلبيم

بر در مدرسه تا چند نشينی حافظ

خيز تا از در ميخانه گشادی طلبيم

غزل ۳۶۹

ما ز ياران چشم ياری داشتيم

خود غلط بود آن چه ما پنداشتيم

تا درخت دوستی برگی دهد

حاليا رفتيم و تخمی کاشتيم

گفت و گو آيين درويشی نبود

ور نه با تو ماجراها داشتيم

شيوه چشمت فريب جنگ داشت

ما غلط کرديم و صلح انگاشتيم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز

ما دم همت بر او بگماشتيم

نکته‌ها رفت و شکايت کس نکرد

جانب حرمت فرونگذاشتيم

گفت خود دادی به ما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتيم

غزل ۳۷۰

صلاح از ما چه می‌جويی که مستان را صلا گفتيم

به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتيم

در ميخانه‌ام بگشا که هيچ از خانقه نگشود

گرت باور بود ور نه سخن اين بود و ما گفتيم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام ليکن

بلايی کز حبيب آيد هزارش مرحبا گفتيم

اگر بر من نبخشايی پشيمانی خوری آخر

به خاطر دار اين معنی که در خدمت کجا گفتيم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد

که اين نسبت چرا کرديم و اين بهتان چرا گفتيم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زينم نمی‌بايد

جزای آن که با زلفت سخن از چين خطا گفتيم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با يار درنگرفت

ز بدعهدی گل گويی حکايت با صبا گفتيم

غزل ۳۷۱

ما درس سحر در ره ميخانه نهاديم

محصول دعا در ره جانانه نهاديم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

اين داغ که ما بر دل ديوانه نهاديم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد

تا روی در اين منزل ويرانه نهاديم

در دل ندهم ره پس از اين مهر بتان را

مهر لب او بر در اين خانه نهاديم

در خرقه از اين بيش منافق نتوان بود

بنياد از اين شيوه رندانه نهاديم

چون می‌رود اين کشتی سرگشته که آخر

جان در سر آن گوهر يک دانه نهاديم

المنه لله که چو ما بی‌دل و دين بود

آن را که لقب عاقل و فرزانه نهاديم

قانع به خيالی ز تو بوديم چو حافظ

يا رب چه گداهمت و بيگانه نهاديم

غزل ۳۷۲

بگذار تا ز شارع ميخانه بگذريم

کز بهر جرعه‌ای همه محتاج اين دريم

روز نخست چون دم رندی زديم و عشق

شرط آن بود که جز ره آن شيوه نسپريم

جايی که تخت و مسند جم می‌رود به باد

گر غم خوريم خوش نبود به که می‌خوريم

تا بو که دست در کمر او توان زدن

در خون دل نشسته چو ياقوت احمريم

واعظ مکن نصيحت شوريدگان که ما

با خاک کوی دوست به فردوس ننگريم

چون صوفيان به حالت و رقصند مقتدا

ما نيز هم به شعبده دستی برآوريم

از جرعه تو خاک زمين در و لعل يافت

بيچاره ما که پيش تو از خاک کمتريم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نيست

با خاک آستانه اين در به سر بريم

غزل ۳۷۳

خيز تا خرقه صوفی به خرابات بريم

شطح و طامات به بازار خرافات بريم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر

دلق بسطامی و سجاده طامات بريم

تا همه خلوتيان جام صبوحی گيرند

چنگ صبحی به در پير مناجات بريم

با تو آن عهد که در وادی ايمن بستيم

همچو موسی ارنی گوی به ميقات بريم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنيم

علم عشق تو بر بام سماوات بريم

خاک کوی تو به صحرای قيامت فردا

همه بر فرق سر از بهر مباهات بريم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد

از گلستانش به زندان مکافات بريم

شرممان باد ز پشمينه آلوده خويش

گر بدين فضل و هنر نام کرامات بريم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از اين حاصل اوقات بريم

فتنه می‌بارد از اين سقف مقرنس برخيز

تا به ميخانه پناه از همه آفات بريم

در بيابان فنا گم شدن آخر تا کی

ره بپرسيم مگر پی به مهمات بريم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مريز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بريم

غزل ۳۷۴

بيا تا گل برافشانيم و می در ساغر اندازيم

فلک را سقف بشکافيم و طرحی نو دراندازيم

اگر غم لشکر انگيزد که خون عاشقان ريزد

من و ساقی به هم تازيم و بنيادش براندازيم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ريزيم

نسيم عطرگردان را شکر در مجمر اندازيم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانيم و پاکوبان سر اندازيم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز

بود کن شاه خوبان را نظر بر منظر اندازيم

يکی از عقل می‌لافد يکی طامات می‌بافد

بيا کاين داوری‌ها را به پيش داور اندازيم

بهشت عدن اگر خواهی بيا با ما به ميخانه

که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازيم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شيراز

بيا حافظ که تا خود را به ملکی ديگر اندازيم

غزل ۳۷۵

صوفی بيا که خرقه سالوس برکشيم

وين نقش زرق را خط بطلان به سر کشيم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهيم

دلق ريا به آب خرابات برکشيم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند

غلمان ز روضه حور ز جنت به درکشيم

بيرون جهيم سرخوش و از بزم صوفيان

غارت کنيم باده و شاهد به بر کشيم

عشرت کنيم ور نه به حسرت کشندمان

روزی که رخت جان به جهانی دگر کشيم

سر خدا که در تتق غيب منزويست

مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشيم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو

گوی سپهر در خم چوگان زر کشيم

حافظ نه حد ماست چنين لاف‌ها زدن

پای از گليم خويش چرا بيشتر کشيم

غزل ۳۷۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشيم

سخن اهل دل است اين و به جان بنيوشيم

نيست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجاده به می بفروشيم

خوش هواييست فرح بخش خدايا بفرست

نازنينی که به رويش می گلگون نوشيم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است

چون از اين غصه نناليم و چرا نخروشيم

گل به جوش آمد و از می نزديمش آبی

لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشيم

می‌کشيم از قدح لاله شرابی موهوم

چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشيم

حافظ اين حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانيم که در موسم گل خاموشيم

غزل ۳۷۷

ما شبی دست برآريم و دعايی بکنيم

غم هجران تو را چاره ز جايی بکنيم

دل بيمار شد از دست رفيقان مددی

تا طبيبش به سر آريم و دوايی بکنيم

آن که بی جرم برنجيد و به تيغم زد و رفت

بازش آريد خدا را که صفايی بکنيم

خشک شد بيخ طرب راه خرابات کجاست

تا در آن آب و هوا نشو و نمايی بکنيم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه

کار صعب است مبادا که خطايی بکنيم

سايه طاير کم حوصله کاری نکند

طلب از سايه ميمون همايی بکنيم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست

تا به قول و غزلش ساز نوايی بکنيم

غزل ۳۷۸

ما نگوييم بد و ميل به ناحق نکنيم

جامه کس سيه و دلق خود ازرق نکنيم

عيب درويش و توانگر به کم و بيش بد است

کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنيم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنيم

سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنيم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد

التفاتش به می صاف مروق نکنيم

خوش برانيم جهان در نظر راهروان

فکر اسب سيه و زين مغرق نکنيم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند

تکيه آن به که بر اين بحر معلق نکنيم

گر بدی گفت حسودی و رفيقی رنجيد

گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنيم

حافظ ار خصم خطا گفت نگيريم بر او

ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنيم

غزل ۳۷۹

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گويم

که من نسيم حيات از پياله می‌جويم

عبوس زهد به وجه خمار ننشيند

مريد خرقه دردی کشان خوش خويم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست

کشيد در خم چوگان خويش چون گويم

گرم نه پير مغان در به روی بگشايد

کدام در بزنم چاره از کجا جويم

مکن در اين چمنم سرزنش به خودرويی

چنان که پرورشم می‌دهند می‌رويم

تو خانقاه و خرابات در ميانه مبين

خدا گواه که هر جا که هست با اويم

غبار راه طلب کيميای بهروزيست

غلام دولت آن خاک عنبرين بويم

ز شوق نرگس مست بلندبالايی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جويم

بيار می که به فتوی حافظ از دل پاک

غبار زرق به فيض قدح فروشويم

غزل ۳۸۰

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گويم

که من دلشده اين ره نه به خود می‌پويم

در پس آينه طوطی صفتم داشته‌اند

آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گويم

من اگر خارم و گر گل چمن آرايی هست

که از آن دست که او می‌کشدم می‌رويم

دوستان عيب من بی‌دل حيران مکنيد

گوهری دارم و صاحب نظری می‌جويم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عيب است

مکنم عيب کز او رنگ ريا می‌شويم

خنده و گريه عشاق ز جايی دگر است

می‌سرايم به شب و وقت سحر می‌مويم

حافظم گفت که خاک در ميخانه مبوی

گو مکن عيب که من مشک ختن می‌بويم

غزل ۳۸۱

گر چه ما بندگان پادشهيم

پادشاهان ملک صبحگهيم

گنج در آستين و کيسه تهی

جام گيتی نما و خاک رهيم

هوشيار حضور و مست غرور

بحر توحيد و غرقه گنهيم

شاهد بخت چون کرشمه کند

ماش آيينه رخ چو مهيم

شاه بيدار بخت را هر شب

ما نگهبان افسر و کلهيم

گو غنيمت شمار صحبت ما

که تو در خواب و ما به ديده گهيم

شاه منصور واقف است که ما

روی همت به هر کجا که نهيم

دشمنان را ز خون کفن سازيم

دوستان را قبای فتح دهيم

رنگ تزوير پيش ما نبود

شير سرخيم و افعی سيهيم

وام حافظ بگو که بازدهند

کرده‌ای اعتراف و ما گوهيم

غزل ۳۸۲

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود

گو نفسی که روح را می‌کنم از پی اش روان

ای که طبيب خسته‌ای روی زبان من ببين

کاين دم و دود سينه‌ام بار دل است بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت

همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن

چشمم از آن دو چشم تو خسته شده‌ست و ناتوان

بازنشان حرارتم ز آب دو ديده و ببين

نبض مرا که می‌دهد هيچ ز زندگی نشان

آن که مدام شيشه‌ام از پی عيش داده است

شيشه‌ام از چه می‌برد پيش طبيب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبيب کن بيا نسخه شربتم بخوان

غزل ۳۸۳

چندان که گفتم غم با طبيبان

درمان نکردند مسکين غريبان

آن گل که هر دم در دست باديست

گو شرم بادش از عندليبان

يا رب امان ده تا بازبيند

چشم محبان روی حبيبان

درج محبت بر مهر خود نيست

يا رب مبادا کام رقيبان

ای منعم آخر بر خوان جودت

تا چند باشيم از بی نصيبان

حافظ نگشتی شيدای گيتی

گر می‌شنيدی پند اديبان

غزل ۳۸۴

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان

هجران بلای ما شد يا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نمايد بر سبز خنگ گردون

تا او به سر درآيد بر رخش پا بگردان

مر غول را برافشان يعنی به رغم سنبل

گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

يغمای عقل و دين را بيرون خرام سرمست

در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عين انتظارم

چنگ حزين و جامی بنواز يا بگردان

دوران همی‌نويسد بر عارضش خطی خوش

يا رب نوشته بد از يار ما بگردان

حافظ ز خوبرويان بختت جز اين قدر نيست

گر نيستت رضايی حکم قضا بگردان

غزل ۳۸۵

يا رب آن آهوی مشکين به ختن بازرسان

وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسيمی بنواز

يعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشيد به منزل چو به امر تو رسند

يار مه روی مرا نيز به من بازرسان

ديده‌ها در طلب لعل يمانی خون شد

يا رب آن کوکب رخشان به يمن بازرسان

برو ای طاير ميمون همايون آثار

پيش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اين است که ما بی تو نخواهيم حيات

بشنو ای پيک خبرگير و سخن بازرسان

آن که بودی وطنش ديده حافظ يا رب

به مرادش ز غريبی به وطن بازرسان

غزل ۳۸۶

خدا را کم نشين با خرقه پوشان

رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در اين خرقه بسی آلودگی هست

خوشا وقت قبای می فروشان

در اين صوفی وشان دردی نديدم

که صافی باد عيش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نياری

گرانی‌های مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشين

چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بيا و از غبن اين سالوسيان بين

صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سينه‌ای چون ديگ جوشان

غزل ۳۸۷

شاه شمشادقدان خسرو شيرين دهنان

که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درويش انداخت

گفت ای چشم و چراغ همه شيرين سخنان

تا کی از سيم و زرت کيسه تهی خواهد بود

بنده من شو و برخور ز همه سيمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز

تا به خلوتگه خورشيد رسی چرخ زنان

بر جهان تکيه مکن ور قدحی می داری

شادی زهره جبينان خور و نازک بدنان

پير پيمانه کش من که روانش خوش باد

گفت پرهيز کن از صحبت پيمان شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل

مرد يزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم

که شهيدان که‌اند اين همه خونين کفنان

گفت حافظ من و تو محرم اين راز نه‌ايم

از می لعل حکايت کن و شيرين دهنان

غزل ۳۸۸

بهار و گل طرب انگيز گشت و توبه شکن

به شادی رخ گل بيخ غم ز دل برکن

رسيد باد صبا غنچه در هواداری

ز خود برون شد و بر خود دريد پيراهن

طريق صدق بياموز از آب صافی دل

به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر

شکنج گيسوی سنبل ببين به روی سمن

عروس غنچه رسيد از حرم به طالع سعد

به عينه دل و دين می‌برد به وجه حسن

صفير بلبل شوريده و نفير هزار

برای وصل گل آمد برون ز بيت حزن

حديث صحبت خوبان و جام باده بگو

به قول حافظ و فتوی پير صاحب فن

غزل ۳۸۹

چو گل هر دم به بويت جامه در تن

کنم چاک از گريبان تا به دامن

تنت را ديد گل گويی که در باغ

چو مستان جامه را بدريد بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هيچ کس دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده

دلت در سينه چون در سيم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونين

که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سينه‌ام آه جگرسوز

برآيد همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مينداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ

بدين سان کار او در پا ميفکن

غزل ۳۹۰

افسر سلطان گل پيدا شد از طرف چمن

مقدمش يا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خويشتن بود اين نشست خسروی

تا نشيند هر کسی اکنون به جای خويشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت

کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد اين خانه کز خاک درش

هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد يمن

شوکت پور پشنگ و تيغ عالمگير او

در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زير زين

شهسوارا چون به ميدان آمدی گويی بزن

جويبار ملک را آب روان شمشير توست

تو درخت عدل بنشان بيخ بدخواهان بکن

بعد از اين نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت

خيزد از صحرای ايذج نافه مشک ختن

گوشه گيران انتظار جلوه خوش می‌کنند

برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقيا می ده به قول مستشار متمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

غزل ۳۹۱

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تا ببينم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ايام نماند

گو نه دل باش و نه ايام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او

رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منيوش

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام

دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پير ميخانه همی‌خواند معمايی دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

غزل ۳۹۲

دانی که چيست دولت ديدار يار ديدن

در کوی او گدايی بر خسروی گزيدن

از جان طمع بريدن آسان بود وليکن

از دوستان جانی مشکل توان بريدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ

وان جا به نيک نامی پيراهنی دريدن

گه چون نسيم با گل راز نهفته گفتن

گه سر عشقبازی از بلبلان شنيدن

بوسيدن لب يار اول ز دست مگذار

کخر ملول گردی از دست و لب گزيدن

فرصت شمار صحبت کز اين دوراهه منزل

چون بگذريم ديگر نتوان به هم رسيدن

گويی برفت حافظ از ياد شاه يحيی

يا رب به يادش آور درويش پروريدن

غزل ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزيدن

منم که ديده نيالودم به بد ديدن

وفا کنيم و ملامت کشيم و خوش باشيم

که در طريقت ما کافريست رنجيدن

به پير ميکده گفتم که چيست راه نجات

بخواست جام می و گفت عيب پوشيدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چيست

به دست مردم چشم از رخ تو گل چيدن

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستيدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ور نه

کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشيدن

عنان به ميکده خواهيم تافت زين مجلس

که وعظ بی عملان واجب است نشنيدن

ز خط يار بياموز مهر با رخ خوب

که گرد عارض خوبان خوش است گرديدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسيدن

غزل ۳۹۴

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن

خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر

در زلف بی‌قرار تو پيدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نيکويی

سروی نخاست چون قدت از جويبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری

فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان

يک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دايم به لطف دايه طبع از ميان جان

می‌پرورد به ناز تو را در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است

کب حيات می‌خورد از جويبار حسن

حافظ طمع بريد که بيند نظير تو

ديار نيست جز رخت اندر ديار حسن

غزل ۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکين نقاب کن

يعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را

چون شيشه‌های ديده ما پرگلاب کن

ايام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد

ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بگشا به شيوه نرگس پرخواب مست را

و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گير

بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زان جا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست

با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب ديده به روی قدح گشای

وين خانه را قياس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا

يا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

غزل ۳۹۶

صبح است ساقيا قدحی پرشراب کن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پيشتر که عالم فانی شود خراب

ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشيد می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عيش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند

زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نيستيم

با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستيست حافظا

برخيز و عزم جزم به کار صواب کن

غزل ۳۹۷

ز در درآ و شبستان ما منور کن

هوای مجلس روحانيان معطر کن

اگر فقيه نصيحت کند که عشق مباز

پياله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

بيا بيا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور

به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک اين مجلس

به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از اين مزوجه و خرقه نيک در تنگم

به يک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زيردست حسن تواند

کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکايت بسی کند ساقی

تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

حجاب ديده ادراک شد شعاع جمال

بيا و خرگه خورشيد را منور کن

طمع به قند وصال تو حد ما نبود

حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پياله ببوس آنگهی به مستان ده

بدين دقيقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عيش و عشق مه رويان

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

غزل ۳۹۸

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسيست

پيش آی و گوش دل به پيام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبيح و خرقه لذت مستی نبخشدت

همت در اين عمل طلب از می فروش کن

پيران سخن ز تجربه گويند گفتمت

هان ای پسر که پير شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق

خواهی که زلف يار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضايقه در عمر و مال نيست

صد جان فدای يار نصيحت نيوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

چشم عنايتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

يک بوسه نذر حافظ پشمينه پوش کن

غزل ۳۹۹

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی يعنی

کلاه گوشه به آيين سروری بشکن

به زلف گوی که آيين دلبری بگذار

به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس

سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شير آفتاب بگير

به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد

تو قيمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندليب فصاحت فروشد ای حافظ

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

غزل ۴۰۰

بالابلند عشوه گر نقش باز من

کوتاه کرد قصه زهد دراز من

ديدی دلا که آخر پيری و زهد و علم

با من چه کرد ديده معشوقه باز من

می‌ترسم از خرابی ايمان که می‌برد

محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق

غماز بود اشک و عيان کرد راز من

مست است يار و ياد حريفان نمی‌کند

ذکرش به خير ساقی مسکين نواز من

يا رب کی آن صبا بوزد کز نسيم آن

گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گريه حاليا

تا کی شود قرين حقيقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گريه می‌کنم

تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود

هم مستی شبانه و راز و نياز من

حافظ ز گريه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

غزل ۴۰۱

چون شوم خاک رهش دامن بيفشاند ز من

ور بگويم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگين را به هر کس می‌نمايد همچو گل

ور بگويم بازپوشان بازپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر يک نظر سيرش ببين

گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود

کام بستانم از او يا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآيد باک نيست

بس حکايت‌های شيرين باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پيش ميرم بر غمم خندان شود

ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگريد

کو به چيزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زين دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

غزل ۴۰۲

نکته‌ای دلکش بگويم خال آن مه رو ببين

عقل و جان را بسته زنجير آن گيسو ببين

عيب دل کردم که وحشی وضع و هرجايی مباش

گفت چشم شيرگير و غنج آن آهو ببين

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست

جان صد صاحب دل آن جا بسته يک مو ببين

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند

ای ملامتگو خدا را رو مبين آن رو ببين

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد

با هواداران ره رو حيله هندو ببين

اين که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم

کس نديده‌ست و نبيند مثلش از هر سو ببين

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست

ای نصيحتگو خدا را آن خم ابرو ببين

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب

تيزی شمشير بنگر قوت بازو ببين

غزل ۴۰۳

شراب لعل کش و روی مه جبينان بين

خلاف مذهب آنان جمال اينان بين

به زير دلق ملمع کمندها دارند

درازدستی اين کوته آستينان بين

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند

دماغ و کبر گدايان و خوشه چينان بين

بهای نيم کرشمه هزار جان طلبند

نياز اهل دل و ناز نازنينان بين

حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت

وفای صحبت ياران و همنشينان بين

اسير عشق شدن چاره خلاص من است

ضمير عاقبت انديش پيش بينان بين

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست

صفای همت پاکان و پاکدينان بين

غزل ۴۰۴

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از اين

بر در ميکده می کن گذری بهتر از اين

در حق من لبت اين لطف که می‌فرمايد

سخت خوب است وليکن قدری بهتر از اين

آن که فکرش گره از کار جهان بگشايد

گو در اين کار بفرما نظری بهتر از اين

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از اين

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم

مادر دهر ندارد پسری بهتر از اين

من چو گويم که قدح نوش و لب ساقی بوس

بشنو از من که نگويد دگری بهتر از اين

کلک حافظ شکرين ميوه نباتيست به چين

که در اين باغ نبينی ثمری بهتر از اين

غزل ۴۰۵

به جان پير خرابات و حق صحبت او

که نيست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است

بيار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد

که زد به خرمن ما آتش محبت او

بر آستانه ميخانه گر سری بينی

مزن به پای که معلوم نيست نيت او

بيا که دوش به مستی سروش عالم غيب

نويد داد که عام است فيض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست

که نيست معصيت و زهد بی مشيت او

نمی‌کند دل من ميل زهد و توبه ولی

به نام خواجه بکوشيم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

غزل ۴۰۶

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو

از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمريست تا دلت ز اسيران زلف ماست

غافل ز حفظ جانب ياران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما

کان جا هزار نافه مشکين به نيم جو

تخم وفا و مهر در اين کهنه کشته زار

آن گه عيان شود که بود موسم درو

ساقی بيار باده که رمزی بگويمت

از سر اختران کهن سير و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان

از افسر سيامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پير مغان مامن وفاست

درس حديث عشق بر او خوان و ز او شنو

غزل ۴۰۷

مزرع سبز فلک ديدم و داس مه نو

يادم از کشته خويش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتيدی و خورشيد دميد

گفت با اين همه از سابقه نوميد مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسيحا به فلک

از چراغ تو به خورشيد رسد صد پرتو

تکيه بر اختر شب دزد مکن کاين عيار

تاج کاووس ببرد و کمر کيخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش

دور خوبی گذران است نصيحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن

بيدقی راند که برد از مه و خورشيد گرو

آسمان گو مفروش اين عظمت کاندر عشق

خرمن مه به جوی خوشه پروين به دو جو

آتش زهد و ريا خرمن دين خواهد سوخت

حافظ اين خرقه پشمينه بينداز و برو

غزل ۴۰۸

ای آفتاب آينه دار جمال تو

مشک سياه مجمره گردان خال تو

صحن سرای ديده بشستم ولی چه سود

کاين گوشه نيست درخور خيل خيال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن

يا رب مباد تا به قيامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز

طغرانويس ابروی مشکين مثال تو

در چين زلفش ای دل مسکين چگونه‌ای

کشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود

کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پيش بخت بازروم تهنيت کنان

کو مژده‌ای ز مقدم عيد وصال تو

اين نقطه سياه که آمد مدار نور

عکسيست در حديقه بينش ز خال تو

در پيش شاه عرض کدامين جفا کنم

شرح نيازمندی خود يا ملال تو

حافظ در اين کمند سر سرکشان بسيست

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

غزل ۴۰۹

ای خونبهای نافه چين خاک راه تو

خورشيد سايه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام

ای من فدای شيوه چشم سياه تو

خونم بخور که هيچ ملک با چنان جمال

از دل نيايدش که نويسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تويی

زان شد کنار ديده و دل تکيه گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم

از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

ياران همنشين همه از هم جدا شدند

ماييم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنايت که عاقبت

آتش زند به خرمن غم دود آه تو

غزل ۴۱۰

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

زينت تاج و نگين از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد

از کلاه خسروی رخسار مه سيمای تو

جلوه گاه طاير اقبال باشد هر کجا

سايه‌اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حيوانش ز منقار بلاغت می‌چکد

طوطی خوش لهجه يعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشيد فلک چشم و چراغ عالم است

روشنايی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حريم حضرتت محتاج نيست

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پيرانه سر حافظ جوانی می‌کند

بر اميد عفو جان بخش گنه فرسای تو

غزل ۴۱۱

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک سای تو

پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسيم من بلبل خويش را مسوز

کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

دولت عشق بين که چون از سر فقر و افتخار

گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گر چه نه درخور همند

اين همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر

کاين سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاهنشين چشم من تکيه گه خيال توست

جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنيست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

غزل ۴۱۲

مرا چشميست خون افشان ز دست آن کمان ابرو

جهان بس فتنه خواهد ديد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی

نگارين گلشنش روی است و مشکين سايبان ابرو

هلالی شد تنم زين غم که با طغرای ابرويش

که باشد مه که بنمايد ز طاق آسمان ابرو

رقيبان غافل و ما را از آن چشم و جبين هر دم

هزاران گونه پيغام است و حاجب در ميان ابرو

روان گوشه گيران را جبينش طرفه گلزاريست

که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگويد با چنين حسنی

که اين را اين چنين چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم

که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زيرک بود حافظ در هواداری

به تير غمزه صيدش کرد چشم آن کمان ابرو

غزل ۴۱۳

خط عذار يار که بگرفت ماه از او

خوش حلقه‌ايست ليک به در نيست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است

آن جا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سينه پاک دار

کيينه‌ايست جام جهان بين که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست

اين دود بين که نامه من شد سياه از او

سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن

من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار

گو برفروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان

باشد توان سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد

خالی مباد عرصه اين بزمگاه از او

آيا در اين خيال که دارد گدای شهر

روزی بود که ياد کند پادشاه از او

غزل ۴۱۴

گلبن عيش می‌دمد ساقی گلعذار کو

باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی ياد همی‌کند ولی

گوش سخن شنو کجا ديده اعتبار کو

مجلس بزم عيش را غاليه مراد نيست

ای دم صبح خوش نفس نافه زلف يار کو

حسن فروشی گلم نيست تحمل ای صبا

دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد

خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

مردم از اين هوس ولی قدرت و اختيار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

غزل ۴۱۵

ای پيک راستان خبر يار ما بگو

احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسيم غم مخور

با يار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفين مشکبار

با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتياست

گو اين سخن معاينه در چشم ما بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند

گو در حضور پير من اين ماجرا بگو

گر ديگرت بر آن در دولت گذر بود

بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بديم تو ما را بدان مگير

شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر اين فقير نامه آن محتشم بخوان

با اين گدا حکايت آن پادشا بگو

جان‌ها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند

بر آن غريب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت

رمزی برو بپرس حديثی بيا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

غزل ۴۱۶

خنک نسيم معنبر شمامه‌ای دلخواه

که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دليل راه شو ای طاير خجسته لقا

که ديده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به ياد شخص نزارم که غرق خون دل است

هلال را ز کنار افق کنيد نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت

مگر تو عفو کنی ور نه چيست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طريقت مهر

سپيده دم که صبا چاک زد شعار سياه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم

ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گياه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود

که حافظ تو خود اين لحظه گفت بسم الله

غزل ۴۱۷

عيشم مدام است از لعل دلخواه

کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش

گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند

پيران جاهل شيخان گمراه

از دست زاهد کرديم توبه

و از فعل عابد استغفرالله

جانا چه گويم شرح فراقت

چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبيناد اين غم که ديده‌ست

از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از ياد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

غزل ۴۱۸

گر تيغ بارد در کوی آن ماه

گردن نهاديم الحکم لله

آيين تقوا ما نيز دانيم

ليکن چه چاره با بخت گمراه

ما شيخ و واعظ کمتر شناسيم

يا جام باده يا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل

آن گاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نيفکند

آيينه رويا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان

يا ليت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بايدت خورد در گاه و بی‌گاه

غزل ۴۱۹

وصال او ز عمر جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشيرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر اين در

به جان او که از ملک جهان به

خدا را از طبيب من بپرسيد

که آخر کی شود اين ناتوان به

گلی کان پايمال سرو ما گشت

بود خاکش ز خون ارغوان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما

که اين سيب زنخ زان بوستان به

دلا دايم گدای کوی او باش

به حکم آن که دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پيران

که رای پير از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس نديده‌ست

ز مرواريد گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب حيات است

ولی شيراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر

وليکن گفته حافظ از آن به

غزل ۴۲۰

ناگهان پرده برانداخته‌ای يعنی چه

مست از خانه برون تاخته‌ای يعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقيب

اين چنين با همه درساخته‌ای يعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدايان شده‌ای

قدر اين مرتبه نشناخته‌ای يعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای درانداخته‌ای يعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر ميان

و از ميان تيغ به ما آخته‌ای يعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول

عاقبت با همه کج باخته‌ای يعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد يار

خانه از غير نپرداخته‌ای يعنی چه

غزل ۴۲۱

در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پير و صلايی به شيخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگيش بسته کمر

ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشيده

عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز

شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت

ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شيرين کار

شکر شکسته سمن ريخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت

که ای خمارکش مفلس شراب زده

که اين کند که تو کردی به ضعف همت و رای

ز گنج خانه شده خيمه بر خراب زده

وصال دولت بيدار ترسمت ندهند

که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بيا به ميکده حافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنيبه کش شاه نصره الدين است

بيا ببين ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غيب است بهر کسب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

غزل ۴۲۲

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای

فرصتت باد که ديوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت

چون به پرسيدن ارباب نياز آمده‌ای

پيش بالای تو ميرم چه به صلح و چه به جنگ

چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آميخته‌ای از لب لعل

چشم بد دور که بس شعبده بازآمده‌ای

آفرين بر دل نرم تو که از بهر ثواب

کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به يغمای دلم

مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست

مگر از مذهب اين طايفه بازآمده‌ای

غزل ۴۲۳

دوش رفتم به در ميکده خواب آلوده

خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش

گفت بيدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شويی کن و آن گه به خرابات خرام

تا نگردد ز تو اين دير خراب آلوده

به هوای لب شيرين پسران چند کنی

جوهر روح به ياقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پيری و مکن

خلعت شيب چو تشريف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبيعت به درآی

که صفايی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عيبی نيست

که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنايان ره عشق در اين بحر عميق

غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به ياران مفروش

آه از اين لطف به انواع عتاب آلوده

غزل ۴۲۴

از من جدا مشو که توام نور ديده‌ای

آرام جان و مونس قلب رميده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پيراهن صبوری ايشان دريده‌ای

از چشم بخت خويش مبادت گزند از آنک

در دلبری به غايت خوبی رسيده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارمت که تو او را نديده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

بيش از گليم خويش مگر پا کشيده‌ای

غزل ۴۲۵

دامن کشان همی‌شد در شرب زرکشيده

صد ماه رو ز رشکش جيب قصب دريده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی

چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکيده

لفظی فصيح شيرين قدی بلند چابک

رويی لطيف زيبا چشمی خوش کشيده

ياقوت جان فزايش از آب لطف زاده

شمشاد خوش خرامش در ناز پروريده

آن لعل دلکشش بين وان خنده دل آشوب

وان رفتن خوشش بين وان گام آرميده

آن آهوی سيه چشم از دام ما برون شد

ياران چه چاره سازم با اين دل رميده

زنهار تا توانی اهل نظر ميازار

دنيا وفا ندارد ای نور هر دو ديده

تا کی کشم عتيبت از چشم دلفريبت

روزی کرشمه‌ای کن ای يار برگزيده

گر خاطر شريفت رنجيده شد ز حافظ

بازآ که توبه کرديم از گفته و شنيده

بس شکر بازگويم در بندگی خواجه

گر اوفتد به دستم آن ميوه رسيده

غزل ۴۲۶

از خون دل نوشتم نزديک دوست نامه

انی رايت دهرا من هجرک القيامه

دارم من از فراقش در ديده صد علامت

ليست دموع عينی هذا لنا العلامه

هر چند کزمودم از وی نبود سودم

من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسيدم از طبيبی احوال دوست گفتا

فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آيد گر گرد دوست گردم

و الله ما راينا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شيرين

حتی يذوق منه کاسا من الکرامه

غزل ۴۲۷

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

مرا ز حال تو با حال خويش پروا نه

خرد که قيد مجانين عشق می‌فرمود

به بوی سنبل زلف تو گشت ديوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد

هزار جان گرامی فدای جانانه

من رميده ز غيرت ز پا فتادم دوش

نگار خويش چو ديدم به دست بيگانه

چه نقشه‌ها که برانگيختيم و سود نداشت

فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زيبای او به جای سپند

به غير خال سياهش که ديد به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی

ز شمع روی تواش چون رسيد پروانه

مرا به دور لب دوست هست پيمانی

که بر زبان نبرم جز حديث پيمانه

حديث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای ميخانه

غزل ۴۲۸

سحرگاهان که مخمور شبانه

گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می

ز شهر هستيش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد

که ايمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنيدم

که ای تير ملامت را نشانه

نبندی زان ميان طرفی کمروار

اگر خود را ببينی در ميانه

برو اين دام بر مرغی دگر نه

که عنقا را بلند است آشيانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی

که با خود عشق بازد جاودانه

نديم و مطرب و ساقی همه اوست

خيال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانيم

از اين دريای ناپيداکرانه

وجود ما معماييست حافظ

که تحقيقش فسون است و فسانه

غزل ۴۲۹

ساقی بيا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که ديده‌ست روزگار

چين قبای قيصر و طرف کلاه کی

هشيار شو که مرغ چمن مست گشت هان

بيدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار

کشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شيوه او اعتماد نيست

ای وای بر کسی که شد ايمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نيز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی ياد می‌دهد

جان دارويی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبين و سلطنت گل که بسپرد

فراش باد هر ورقش را به زير پی

درده به ياد حاتم طی جام يک منی

تا نامه سياه بخيلان کنيم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان

بيرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان

استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حديث سحرفريب خوشت رسيد

تا حد مصر و چين و به اطراف روم و ری

غزل ۴۳۰

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

علاج کی کنمت آخرالدواY الکی

ذخيره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار

که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو

منه ز دست پياله چه می‌کنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد

ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزينه داری ميراث خوارگان کفر است

به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هيچ نبخشد که بازنستاند

مجو ز سفله مروت که شيه لا شی

نوشته‌اند بر ايوان جنه الماوی

که هر که عشوه دنيی خريد وای به وی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست

بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخيل بوی خدا نشنود بيا حافظ

پياله گير و کرم ورز و الضمان علی

غزل ۴۳۱

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می

به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس

نه کس را می‌توانم ديد با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام

رخش می‌بيند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن ياد

که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب

رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند

بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار

به ياد لعلش ای ساقی بده می

نجويد جان از آن قالب جدايی

که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

حديث بی زبانان بشنو از نی

غزل ۴۳۲

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی

پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست نايد

مطرب بزن نوايی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از اين رقيبت

زين در دگر نراند ما را به هيچ بابی

در انتظار رويت ما و اميدواری

در عشوه وصالت ما و خيال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آيا کجاست جامی

بيمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خيال خوبان

کی تشنه سير گردد از لمعه سرابی

غزل ۴۳۳

ای که بر ماه از خط مشکين نقاب انداختی

لطف کردی سايه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت

حاليا نيرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش

جام کيخسرو طلب کافراسياب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت

زان ميان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ويران ما

سايه دولت بر اين کنج خراب انداختی

زينهار از آب آن عارض که شيران را از آن

تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بيداران ببستی وان گه از نقش خيال

تهمتی بر شب روان خيل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی يک نظر در جلوه گاه

و از حيا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بين که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فريب نرگس مخمور و لعل می پرست

حافظ خلوت نشين را در شراب انداختی

و از برای صيد دل در گردنم زنجير زلف

چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه‌ای آن که تاج آفتاب

از سر تعظيم بر خاک جناب انداختی

نصره الدين شاه يحيی آن که خصم ملک را

از دم شمشير چون آتش در آب انداختی

غزل ۴۳۴

ای دل مباش يک دم خالی ز عشق و مستی

وان گه برو که رستی از نيستی و هستی

گر جان به تن ببينی مشغول کار او شو

هر قبله‌ای که بينی بهتر ز خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسيم خوش باش

بيماری اندر اين ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طريقت خامی نشان کفر است

آری طريق دولت چالاکی است و چستی

تا فضل و عقل بينی بی‌معرفت نشينی

يک نکته‌ات بگويم خود را مبين که رستی

در آستان جانان از آسمان مينديش

کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پياله پيما حافظ قرابه پرهيز

ای کوته آستينان تا کی درازدستی

غزل ۴۳۵

با مدعی مگوييد اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بميرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آيد

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم

با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را

تا کی کند سياهی چندين درازدستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود

تا نرگس تو با ما گويد رموز مستی

آن روز ديده بودم اين فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق از اين کشاکش پنداشتی که جستی

غزل ۴۳۶

آن غاليه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد

دهقان جهان کاش که اين تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اين جا

ياريست چو حوری و سرايی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد

چون بالش زر نيست بسازيم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد

يک شيشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنيای دنی ای دل دانا

حيف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است

کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدير چنين بود چه کردی که نهشتی

غزل ۴۳۷

ای قصه بهشت ز کويت حکايتی

شرح جمال حور ز رويت روايتی

انفاس عيسی از لب لعلت لطيفه‌ای

آب خضر ز نوش لبانت کنايتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای

هر سطری از خصال تو و از رحمت آيتی

کی عطرسای مجلس روحانيان شدی

گل را اگر نه بوی تو کردی رعايتی

در آرزوی خاک در يار سوختيم

ياد آور ای صبا که نکردی حمايتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت

صد مايه داشتی و نکردی کفايتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت

اين آتش درون بکند هم سرايتی

در آتش ار خيال رخش دست می‌دهد

ساقی بيا که نيست ز دوزخ شکايتی

دانی مراد حافظ از اين درد و غصه چيست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنايتی

غزل ۴۳۸

سبت سلمی بصدغيها فادی

و روحی کل يوم لی ينادی

نگارا بر من بی‌دل ببخشای

و واصلنی علی رغم الاعادی

حبيبا در غم سودای عشقت

توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی

تزاول آن روی نهکو بوادی

که همچون مت به بوتن دل و ای ره

غريق العشق فی بحر الوداد

به پی ماچان غرامت بسپريمن

غرت يک وی روشتی از امادی

غم اين دل بواتت خورد ناچار

و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چين زلفت

بليل مظلم و الله هادی

غزل ۴۳۹

ديدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبير رفت يار سفرکرده می‌رسد

ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خير ساقی فرخنده فال من

کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بديدی ديار خويش

تا ياد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فيض ازل به زور و زر ار آمدی به دست

آب خضر نصيبه اسکندر آمدی

آن عهد ياد باد که از بام و در مرا

هر دم پيام يار و خط دلبر آمدی

کی يافتی رقيب تو چندين مجال ظلم

مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

دريادلی بجوی دليری سرآمدی

آن کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون

ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر ديگری به شيوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

غزل ۴۴۰

سحر با باد می‌گفتم حديث آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کليد گنج مقصود است

بدين راه و روش می‌رو که با دلدار پيوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گويد باز

ورای حد تقرير است شرح آرزومندی

الا ای يوسف مصری که کردت سلطنت مغرور

پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پير رعنا را ترحم در جبلت نيست

ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همايی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی

دريغ آن سايه همت که بر نااهل افکندی

در اين بازار اگر سوديست با درويش خرسند است

خدايا منعمم گردان به درويشی و خرسندی

به شعر حافظ شيراز می‌رقصند و می‌نازند

سيه چشمان کشميری و ترکان سمرقندی

غزل ۴۴۱

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنين بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسيم طره دوست

گرم به هر سر مويی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی يا رب

گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزيز

سرير عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک

که بر دو ديده ما حکم او روان بودی

اگر نه دايره عشق راه بربستی

چو نقطه حافظ سرگشته در ميان بودی

غزل ۴۴۲

به جان او که گرم دسترس به جان بودی

کمينه پيشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چيست خاک پايش را

اگر حيات گران مايه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی

گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نيز نمی‌بينمش چه جای وصال

چو اين نبود و نديديم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پايبند طره او

کی اش قرار در اين تيره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی‌نظير آفاق است

به دل دريغ که يک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور

که بر دو ديده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

غزل ۴۴۳

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری

خورد ز غيرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی

ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بيماری

مرو چو بخت من ای چشم مست يار به خواب

که در پی است ز هر سويت آه بيداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند

که نيست نقد روان را بر تو مقداری

دلا هميشه مزن لاف زلف دلبندان

چو تيره رای شوی کی گشايدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت اين کار

دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر ميان دايره آی

به خنده گفت که ای حافظ اين چه پرگاری

غزل ۴۴۴

شهريست پرظريفان و از هر طرف نگاری

ياران صلای عشق است گر می‌کنيد کاری

چشم فلک نبيند زين طرفه‌تر جوانی

در دست کس نيفتد زين خوبتر نگاری

هرگز که ديده باشد جسمی ز جان مرکب

بر دامنش مبادا زين خاکيان غباری

چون من شکسته‌ای را از پيش خود چه رانی

کم غايت توقع بوسيست يا کناری

می بی‌غش است درياب وقتی خوش است بشتاب

سال دگر که دارد اميد نوبهاری

در بوستان حريفان مانند لاله و گل

هر يک گرفته جامی بر ياد روی ياری

چون اين گره گشايم وين راز چون نمايم

دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی

مشکل توان نشستن در اين چنين دياری

غزل ۴۴۵

تو را که هر چه مراد است در جهان داری

چه غم ز حال ضعيفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری

ميان نداری و دارم عجب که هر ساعت

ميان مجمع خوبان کنی ميانداری

بياض روی تو را نيست نقش درخور از آنک

سوادی از خط مشکين بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطيف مدام

علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از اين بيش و جور بر دل ما

مکن هر آن چه توانی که جای آن داری

به اختيارت اگر صد هزار تير جفاست

به قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقيبان مدام و جور حسود

که سهل باشد اگر يار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می‌دهد يک دم

برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از اين باغ می‌بری حافظ

چه غم ز ناله و فرياد باغبان داری

غزل ۴۴۶

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری

به يادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست

توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمايل مطبوع هيچ نتوان گفت

جز اين قدر که رقيبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد

که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد

خود از کدام خم است اين که در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جويبار مناز

که گر بدو رسی از شرم سر فروداری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن

تو را رسد که غلامان ماه رو داری

قبای حسن فروشی تو را برازد و بس

که همچو گل همه آيين رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر ميل جست و جو داری

غزل ۴۴۷

بيا با ما مورز اين کينه داری

که حق صحبت ديرينه داری

نصيحت گوش کن کاين در بسی به

از آن گوهر که در گنجينه داری

وليکن کی نمايی رخ به رندان

تو کز خورشيد و مه آيينه داری

بد رندان مگو ای شيخ و هش دار

که با حکم خدايی کينه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشينم

تو دانی خرقه پشمينه داری

به فرياد خمار مفلسان رس

خدا را گر می‌دوشينه داری

نديدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سينه داری

غزل ۴۴۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ يار گذاری شب و روز

فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از آن يار سفرکرده پيامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عيشيست ولی

بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم

بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

چون به هنگام وفا هيچ ثباتيت نبود

می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نيک ار طلبد از تو غريبی چه شود

تويی امروز در اين شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخيز غلامی داری

غزل ۴۴۹

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری

عاشقان را ز بر خويش جدا می‌داری

تشنه باديه را هم به زلالی درياب

به اميدی که در اين ره به خدا می‌داری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان ليکن

به از اين دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حريفان دگر می‌نوشند

ما تحمل نکنيم ار تو روا می‌داری

ای مگس حضرت سيمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصير خود افتادی از اين در محروم

از که می‌نالی و فرياد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پايه به خدمت طلبند

سعی نابرده چه اميد عطا می‌داری

غزل ۴۵۰

روزگاريست که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه چشم رضايی به منت باز نشد

اين چنين عزت صاحب نظران می‌داری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار

دست در خون دل پرهنران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ

همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور

چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری

چون تويی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ

سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است

تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه ای دل تويی آخر ز چه روی

طمع مهر و وفا زين پسران می‌داری

کيسه سيم و زرت پاک ببايد پرداخت

اين طمع‌ها که تو از سيمبران می‌داری

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی

عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران می‌داری

غزل ۴۵۱

خوش کرد ياوری فلکت روز داوری

تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آن کس که اوفتاد خدايش گرفت دست

گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند

اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مژدگانی عيش از درم درآی

تا يک دم از دلم غم دنيا به دربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسيست

آن به کز اين گريوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج

درويش و امن خاطر و کنج قلندری

يک حرف صوفيانه بگويم اجازت است

ای نور ديده صلح به از جنگ و داوری

نيل مراد بر حسب فکر و همت است

از شاه نذر خير و ز توفيق ياوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاين خاک بهتر از عمل کيمياگری

غزل ۴۵۲

طفيل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصيب مباش

که بنده را نخرد کس به عيب بی‌هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند

به عذر نيم شبی کوش و گريه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شيرين کار

که در برابر چشمی و غايب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زين غيرت

که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من به حضرت آصف که می‌برد پيغام

که ياد گير دو مصرع ز من به نظم دری

بيا که وضع جهان را چنان که من ديدم

گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروريت کج مباد بر سر حسن

که زيب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آيند

صبا به غاليه سايی و گل به جلوه گری

چو مستعد نظر نيستی وصال مجوی

که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

دعای گوشه نشينان بلا بگرداند

چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری

بيا و سلطنت از ما بخر به مايه حسن

و از اين معامله غافل مشو که حيف خوری

طريق عشق طريقی عجب خطرناک است

نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری

به يمن همت حافظ اميد هست که باز

اری اسامر ليلای ليله القمر

غزل ۴۵۳

ای که دايم به خويش مغروری

گر تو را عشق نيست معذوری

گرد ديوانگان عشق مگرد

که به عقل عقيله مشهوری

مستی عشق نيست در سر تو

رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود

عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساغر می‌طلب که مخموری

غزل ۴۵۴

ز کوی يار می‌آيد نسيم باد نوروزی

از اين باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن

که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است

که زد بر چرخ فيروزه صفير تخت فيروزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بيفشانی

به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بياموزی

چو امکان خلود ای دل در اين فيروزه ايوان نيست

مجال عيش فرصت دان به فيروزی و بهروزی

طريق کام بخشی چيست ترک کام خود کردن

کلاه سروری آن است کز اين ترک بردوزی

سخن در پرده می‌گويم چو گل از غنچه بيرون آی

که بيش از پنج روزی نيست حکم مير نوروزی

ندانم نوحه قمری به طرف جويباران چيست

مگر او نيز همچون من غمی دارد شبانروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عيبش

خدايا هيچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

جدا شد يار شيرينت کنون تنها نشين ای شمع

که حکم آسمان اين است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم

بيا ساقی که جاهل را هنيتر می‌رسد روزی

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش

که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه

ز مدح آصفی خواهد جهان عيدی و نوروزی

جنابش پارسايان راست محراب دل و ديده

جبينش صبح خيزان راست روز فتح و فيروزی

غزل ۴۵۵

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی

ای پسر جام می‌ام ده که به پيری برسی

چه شکرهاست در اين شهر که قانع شده‌اند

شاهبازان طريقت به مقام مگسی

دوش در خيل غلامان درش می‌رفتم

گفت ای عاشق بيچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش بايد بود

هر که مشهور جهان گشت به مشکين نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به

فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بيابان در پيش

وه که بس بی‌خبر از غلغل چندين جرسی

بال بگشا و صفير از شجر طوبی زن

حيف باشد چو تو مرغی که اسير قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گيرم

جان نهاديم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پويد به هوای تو ز هر سو حافظ

يسر الله طريقا بک يا ملتمسی

غزل ۴۵۶

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگويم که کنون با که نشين و چه بنوش

که تو خود دانی اگر زيرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همين می‌دهدت پند ولی

وعظت آن گاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است

حيف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنيا به گزاف

گر شب و روز در اين قصه مشکل باشی

گر چه راهيست پر از بيم ز ما تا بر دوست

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صيد آن شاهد مطبوع شمايل باشی

غزل ۴۵۷

هزار جهد بکردم که يار من باشی

مرادبخش دل بی‌قرار من باشی

چراغ ديده شب زنده دار من گردی

انيس خاطر اميدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند

تو در ميانه خداوندگار من باشی

از آن عقيق که خونين دلم ز عشوه او

اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گيرند

گرت ز دست برآيد نگار من باشی

شبی به کلبه احزان عاشقان آيی

دمی انيس دل سوکوار من باشی

شود غزاله خورشيد صيد لاغر من

گر آهويی چو تو يک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظيفه من

اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من اين مراد ببينم به خود که نيم شبی

به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کرم خويش يار من باشی

غزل ۴۵۸

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی

بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقيران بخشند

چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل ليلی که خطرهاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن

ور نه چون بنگری از دايره بيرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بيابان در پيش

کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

ور خود از تخمه جمشيد و فريدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان

چند و چند از غم ايام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اين است

هيچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

غزل ۴۵۹

زين خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی

خط بر صحيفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشين نهانخانه مرا

زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف

هر دم به قيد سلسله در کار می‌کشی

هر دم به ياد آن لب ميگون و چشم مست

از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود

سهل است اگر تو زحمت اين بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبير دل کنم

وه زين کمان که بر من بيمار می‌کشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع می‌کند

ای تازه گل که دامن از اين خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعيم دهر

می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

غزل ۴۶۰

سليمی منذ حلت بالعراق

الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست

الی رکبانکم طال اشتياقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش

به گلبانگ جوانان عراقی

ربيع العمر فی مرعی حماکم

حماک الله يا عهد التلاقی

بيا ساقی بده رطل گرانم

سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آرد به يادم

سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل

به ياران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از ناديدن دوست

الا تعسا لايام الفراق

دموعی بعدکم لا تحقروها

فکم بحر عميق من سواقی

دمی با نيکخواهان متفق باش

غنيمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو

به شعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز

ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسيحای مجرد را برازد

که با خورشيد سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نيست

بخوان حافظ غزل‌های فراقی

غزل ۴۶۱

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی

بيا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو ديده خود

ايا منازل سلمی فاين سلماک

عجيب واقعه‌ای و غريب حادثه‌ای

انا اصطبرت قتيلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عيب دامن پاکت

که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل

چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبيرفشان گشت ساقيا برخيز

و هات شمسه کرم مطيب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل

که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمايلت آری

اری مثر محيای من محياک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع خدايی ورای ادراکی

غزل ۴۶۲

يا مبسما يحاکی درجا من اللالی

يا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خيال وصلت خوش می‌دهد فريبم

تا خود چه نقش بازد اين صورت خيالی

می ده که گر چه گشتم نامه سياه عالم

نوميد کی توان بود از لطف لايزالی

ساقی بيار جامی و از خلوتم برون کش

تا در به در بگردم قلاش و لاابالی

از چار چيز مگذر گر عاقلی و زيرک

امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی

چون نيست نقش دوران در هيچ حال ثابت

حافظ مکن شکايت تا می خوريم حالی

صافيست جام خاطر در دور آصف عهد

قم فاسقنی رحيقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جده و جده

يا رب که جاودان باد اين قدر و اين معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

غزل ۴۶۳

سلام الله ما کر الليالی

و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من عليها

و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غريبان جهانم

و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدا را

نگه دارش به لطف لايزالی

منال ای دل که در زنجير زلفش

همه جمعيت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال ديگر افزود

که عمرت باد صد سال جلالی

تو می‌بايد که باشی ور نه سهل است

زيان مايه جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرين باد

که گرد مه کشد خط هلالی

فحبک راحتی فی کل حين

و ذکرک مونسی فی کل حال

سويدای دل من تا قيامت

مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا يابم وصال چون تو شاهی

من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چيست

و علم الله حسبی من سالی

غزل ۴۶۴

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش زان که نبود اين هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل

آيد به هيچ معنی زين خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زان که با تو ما را

هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم يک سال هست روزی

وان دم که بی تو باشم يک لحظه هست سالی

چون من خيال رويت جانا به خواب بينم

کز خواب می‌نبيند چشمم بجز خيالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت

شد شخص ناتوانم باريک چون هلالی

حافظ مکن شکايت گر وصل دوست خواهی

زين بيشتر ببايد بر هجرت احتمالی

غزل ۴۶۵

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی

آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکين چو من به عشق گلی گشته مبتلا

و اندر چمن فکنده ز فرياد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم

می‌کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل يار حسن گشته و بلبل قرين عشق

آن را تفضلی نه و اين را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندليب

گشتم چنان که هيچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود اين باغ را ولی

کس بی بلای خار نچيده‌ست از او گلی

حافظ مدار اميد فرج از مدار چرخ

دارد هزار عيب و ندارد تفضلی

غزل ۴۶۶

اين خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وين دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت انديشی دور است ز درويشی

هم سينه پر از آتش هم ديده پرآب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت

اين قصه اگر گويم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زين دست

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری

چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پير شدی حافظ از ميکده بيرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

غزل ۴۶۷

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی

گر چه ماه رمضان است بياور جامی

روزها رفت که دست من مسکين نگرفت

زلف شمشادقدی ساعد سيم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزيز است ای دل

صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زيرک به در خانقه اکنون نپرد

که نهاده‌ست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اين است

که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

يار من چون بخرامد به تماشای چمن

برسانش ز من ای پيک صبا پيغامی

آن حريفی که شب و روز می صاف کشد

بود آيا که کند ياد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد

کام دشوار به دست آوری از خودکامی

غزل ۴۶۸

که برد به نزد شاهان ز من گدا پيامی

که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز اميدوارم

که به همت عزيزان برسم به نيک نامی

تو که کيميافروشی نظری به قلب ما کن

که بضاعتی نداريم و فکنده‌ايم دامی

عجب از وفای جانان که عنايتی نفرمود

نه به نامه پيامی نه به خامه سلامی

اگر اين شراب خام است اگر آن حريف پخته

به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم ميفکن ای شيخ به دانه‌های تسبيح

که چو مرغ زيرک افتد نفتد به هيچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکايت به که گويم اين حکايت

که لبت حيات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تير مژگان و بريز خون حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

غزل ۴۶۹

انت رواح رند الحمی و زاد غرامی

فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پيام دوست شنيدن سعادت است و سلامت

من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بيا به شام غريبان و آب ديده من بين

به سان باده صافی در آبگينه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طار خير

فلا تفرد عن روضها انين حمامی

بسی نماند که روز فراق يار سر آيد

رايت من هضبات الحمی قباب خيام

خوشا دمی که درآيی و گويمت به سلامت

قدمت خير قدوم نزلت خير مقام

بعدت منک و قد صرت ذابا کهلال

اگر چه روی چو ماهت نديده‌ام به تمامی

و ان دعيت بخلد و صرت ناقض عهد

فما تطيب نفسی و ما استطاب منامی

اميد هست که زودت به بخت نيک ببينم

تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

غزل ۴۷۰

سينه مالامال درد است ای دريغا مرهمی

دل ز تنهايی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسايش که دارد از سپهر تيزرو

ساقيا جامی به من ده تا بياسايم دمی

زيرکی را گفتم اين احوال بين خنديد و گفت

صعب روزی بوالعجب کاری پريشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طريق عشقبازی امن و آسايش بلاست

ريش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نيست

ره روی بايد جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آيد به دست

عالمی ديگر ببايد ساخت و از نو آدمی

خيز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهيم

کز نسيمش بوی جوی موليان آيد همی

گريه حافظ چه سنجد پيش استغنای عشق

کاندر اين دريا نمايد هفت دريا شبنمی

غزل ۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی

کجاست پيک صبا گر همی‌کند کرمی

قياس کردم و تدبير عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بيا که خرقه من گر چه رهن ميکده‌هاست

ز مال وقف نبينی به نام من درمی

حديث چون و چرا درد سر دهد ای دل

پياله گير و بياسا ز عمر خويش دمی

طبيب راه نشين درد عشق نشناسد

برو به دست کن ای مرده دل مسيح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زير گليم

به آن که بر در ميخانه برکشم علمی

بيا که وقت شناسان دو کون بفروشند

به يک پياله می صاف و صحبت صنمی

دوام عيش و تنعم نه شيوه عشق است

اگر معاشر مايی بنوش نيش غمی

نمی‌کنم گله‌ای ليک ابر رحمت دوست

به کشته زار جگرتشنگان نداد نمی

چرا به يک نی قندش نمی‌خرند آن کس

که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نيست

جز از دعای شبی و نياز صبحدمی

غزل ۴۷۲

احمد الله علی معدله السلطان

احمد شيخ اويس حسن ايلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد

آن که می‌زيبد اگر جان جهانش خوانی

ديده ناديده به اقبال تو ايمان آورد

مرحبا ای به چنين لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآيد به دو نيمش بزنند

دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست

بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گر چه دوريم به ياد تو قدح می‌گيريم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسيم غنچه عيشی نشکفت

حبذا دجله بغداد و می ريحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسيم سحری خاک در يار بيار

که کند حافظ از او ديده دل نورانی

غزل ۴۷۳

وقت را غنيمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل از حيات ای جان اين دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد

جهد کن که از دولت داد عيش بستانی

باغبان چو من زين جا بگذرم حرامت باد

گر به جای من سروی غير دوست بنشانی

زاهد پشيمان را ذوق باده خواهد کشت

عاقلا مکن کاری کورد پشيمانی

محتسب نمی‌داند اين قدر که صوفی را

جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخيزان ای شکردهان مستيز

در پناه يک اسم است خاتم سليمانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب بازآ

کاين همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

يوسف عزيزم رفت ای برادران رحمی

کز غمش عجب بينم حال پير کنعانی

پيش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت

با طبيب نامحرم حال درد پنهانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ريزد

تيز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ليکن

ابروی کماندارت می‌برد به پيشانی

جمع کن به احسانی حافظ پريشان را

ای شکنج گيسويت مجمع پريشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگين دل

حال خود بخواهم گفت پيش آصف ثانی

غزل ۴۷۴

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی

که هم ناديده می‌بينی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دريابد ميان عاشق و معشوق

نبيند چشم نابينا خصوص اسرار پنهانی

بيفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور

که از هر رقعه دلقش هزاران بت بيفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است

خدا را يک نفس بنشين گره بگشا ز پيشانی

ملک در سجده آدم زمين بوس تو نيت کرد

که در حسن تو لطفی ديد بيش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسيم زلف جانان است

مباد اين جمع را يا رب غم از باد پريشانی

دريغا عيش شبگيری که در خواب سحر بگذشت

ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طريق کاردانی نيست

بکش دشواری منزل به ياد عهد آسانی

خيال چنبر زلفش فريبت می‌دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

غزل ۴۷۵

گفتند خلايق که تويی يوسف ثانی

چون نيک بديدم به حقيقت به از آنی

شيرينتر از آنی به شکرخنده که گويم

ای خسرو خوبان که تو شيرين زمانی

تشبيه دهانت نتوان کرد به غنچه

هرگز نبود غنچه بدين تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام

چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گويی بدهم کامت و جانت بستانم

ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند

بيمار که ديده‌ست بدين سخت کمانی

چون اشک بيندازيش از ديده مردم

آن را که دمی از نظر خويش برانی

غزل ۴۷۶

نسيم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پيک خلوت رازی و ديده بر سر راهت

به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزيزم ز دست رفت خدا را

ز لعل روح فزايش ببخش آن که تو دانی

من اين حروف نوشتم چنان که غير ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خيال تيغ تو با ما حديث تشنه و آب است

اسير خويش گرفتی بکش چنان که تو دانی

اميد در کمر زرکشت چگونه ببندم

دقيقه‌ايست نگارا در آن ميان که تو دانی

يکيست ترکی و تازی در اين معامله حافظ

حديث عشق بيان کن بدان زبان که تو دانی

غزل ۴۷۷

دو يار زيرک و از باده کهن دومنی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من اين مقام به دنيا و آخرت ندهم

اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت به گنج دنيا داد

فروخت يوسف مصری به کمترين ثمنی

بيا که رونق اين کارخانه کم نشود

به زهد همچو تويی يا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان ديدن

در اين چمن که گلی بوده است يا سمنی

ببين در آينه جام نقش بندی غيب

که کس به ياد ندارد چنين عجب زمنی

از اين سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

چنين عزيز نگينی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در اين بلا حافظ

کجاست فکر حکيمی و رای برهمنی

غزل ۴۷۸

نوش کن جام شراب يک منی

تا بدان بيخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب

سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بيخودی رطلی کشی

کم زنی از خويشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب

جمله رنگ آميزی و تردامنی

دل به می دربند تا مردانه وار

گردن سالوس و تقوا بشکنی

خيز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خويشتن در پای معشوق افکنی

غزل ۴۷۹

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی

برگ صبوح ساز و بده جام يک منی

در بحر مايی و منی افتاده‌ام بيار

می تا خلاص بخشدم از مايی و منی

خون پياله خور که حلال است خون او

در کار يار باش که کاريست کردنی

ساقی به دست باش که غم در کمين ماست

مطرب نگاه دار همين ره که می‌زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت

خوش بگذران و بشنو از اين پير منحنی

ساقی به بی‌نيازی رندان که می بده

تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

غزل ۴۸۰

ای که در کشتن ما هيچ مدارا نکنی

سود و سرمايه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند

قصد اين قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به يک گوشه چشم

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

ديده ما چو به اميد تو درياست چرا

به تفرج گذری بر لب دريا نکنی

نقل هر جور که از خلق کريمت کردند

قول صاحب غرضان است تو آن‌ها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر

که دعايی ز سر صدق جز آن جا نکنی

غزل ۴۸۱

بشنو اين نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد

حاليا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدميانی که بهشتت هوس است

عيش با آدمی ای چند پری زاده کنی

تکيه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شيرين دهنان

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فيض پذيرد هيهات

مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ

ای بسا عيش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدين کن

که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

غزل ۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی

اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گويی نمی‌زنی

باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

اين خون که موج می‌زند اندر جگر تو را

در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکين از آن نشد دم خلقت که چون صبا

بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کز اين چمن نبری آستين گل

کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستين جان تو صد نافه مدرج است

وان را فدای طره ياری نمی‌کنی

ساغر لطيف و دلکش و می افکنی به خاک

و انديشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

غزل ۴۸۳

سحرگه ره روی در سرزمينی

همی‌گفت اين معما با قرينی

که ای صوفی شراب آن گه شود صاف

که در شيشه برآرد اربعينی

خدا زان خرقه بيزار است صد بار

که صد بت باشدش در آستينی

مروت گر چه نامی بی‌نشان است

نيازی عرضه کن بر نازنينی

ثوابت باشد ای دارای خرمن

اگر رحمی کنی بر خوشه چينی

نمی‌بينم نشاط عيش در کس

نه درمان دلی نه درد دينی

درون‌ها تيره شد باشد که از غيب

چراغی برکند خلوت نشينی

گر انگشت سليمانی نباشد

چه خاصيت دهد نقش نگينی

اگر چه رسم خوبان تندخوييست

چه باشد گر بسازد با غمينی

ره ميخانه بنما تا بپرسم

مال خويش را از پيش بينی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم اليقينی

غزل ۴۸۴

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشينی

ور نه هر فتنه که بينی همه از خود بينی

به خدايی که تويی بنده بگزيده او

که بر اين چاکر ديرينه کسی نگزينی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نيست

بی دلی سهل بود گر نبود بی‌دينی

ادب و شرم تو را خسرو مه رويان کرد

آفرين بر تو که شايسته صد چندينی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار

ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بينی

صبر بر جور رقيبت چه کنم گر نکنم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکينی

باد صبحی به هوايت ز گلستان برخاست

که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرينی

شيشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست

گر بر اين منظر بينش نفسی بنشينی

سخنی بی‌غرض از بنده مخلص بشنو

ای که منظور بزرگان حقيقت بينی

نازنينی چو تو پاکيزه دل و پاک نهاد

بهتر آن است که با مردم بد ننشينی

سيل اين اشک روان صبر و دل حافظ برد

بلغ الطاقه يا مقله عينی بينی

تو بدين نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لايق بندگی خواجه جلال الدينی

غزل ۴۸۵

ساقيا سايه ابر است و بهار و لب جوی

من نگويم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی يک رنگی از اين نقش نمی‌آيد خيز

دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکيه مکن

ای جهان ديده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصيحت کنمت بشنو و صد گنج ببر

از در عيش درآ و به ره عيب مپوی

شکر آن را که دگربار رسيدی به بهار

بيخ نيکی بنشان و ره تحقيق بجوی

روی جانان طلبی آينه را قابل ساز

ور نه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گويد

خواجه تقصير مفرما گل توفيق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ريا می‌آيد

آفرين بر نفست باد که خوش بردی بوی

غزل ۴۸۶

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی

می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

يعنی بيا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توحيد بشنوی

مرغان باغ قافيه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشيد جز حکايت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبند بر اسباب دنيوی

اين قصه عجب شنو از بخت واژگون

ما را بکشت يار به انفاس عيسوی

خوش وقت بوريا و گدايی و خواب امن

کاين عيش نيست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد

مخموريت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظيفه حافظ زياده داد

کشفته گشت طره دستار مولوی

غزل ۴۸۷

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقايق پيش اديب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کيميای عشق بيابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خويش دور کرد

آن گه رسی به خويش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

يک دم غريق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به يک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زين پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنياد هستی تو چو زير و زبر شود

در دل مدار هيچ که زير و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

بايد که خاک درگه اهل هنر شوی

غزل ۴۸۸

سحرم هاتف ميخانه به دولتخواهی

گفت بازآی که ديرينه اين درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بين دهدت آگاهی

بر در ميکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زير سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در ميخانه که طرف بامش

به فلک بر شد و ديوار بدين کوتاهی

قطع اين مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترين ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده

مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از اين قصه بدار

عملت چيست که فردوس برين می‌خواهی

غزل ۴۸۹

ای در رخ تو پيدا انوار پادشاهی

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دين گشاده

صد چشمه آب حيوان از قطره سياهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سليمان هر کس که شک نمايد

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی

مرغان قاف دانند آيين پادشاهی

تيغی که آسمانش از فيض خود دهد آب

تنها جهان بگيرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نويسد در شان يار و اغيار

تعويذ جان فزايی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کيميای عزت

و ای دولت تو ايمن از وصمت تباهی

ساقی بيار آبی از چشمه خرابات

تا خرقه‌ها بشوييم از عجب خانقاهی

عمريست پادشاها کز می تهيست جامم

اينک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

گر پرتوی ز تيغت بر کان و معدن افتد

ياقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشينان

گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جايی که برق عصيان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زيبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

غزل ۴۹۰

در همه دير مغان نيست چو من شيدايی

خرقه جايی گرو باده و دفتر جايی

دل که آيينه شاهيست غباری دارد

از خدا می‌طلبم صحبت روشن رايی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرايی

نرگس ار لاف زد از شيوه چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابينايی

شرح اين قصه مگر شمع برآرد به زبان

ور نه پروانه ندارد به سخن پروايی

جوی‌ها بسته‌ام از ديده به دامان که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالايی

کشتی باده بياور که مرا بی رخ دوست

گشت هر گوشه چشم از غم دل دريايی

سخن غير مگو با من معشوقه پرست

کز وی و جام می‌ام نيست به کس پروايی

اين حديثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت

بر در ميکده‌ای با دف و نی ترسايی

گر مسلمانی از اين است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردايی

غزل ۴۹۱

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سيمايی

خيال سبزخطی نقش بسته‌ام جايی

اميد هست که منشور عشقبازی من

از آن کمانچه ابرو رسد به طغرايی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت

در آرزوی سر و چشم مجلس آرايی

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد

بيا ببين که که را می‌کند تماشايی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنيد

که می‌رويم به داغ بلندبالايی

زمام دل به کسی داده‌ام من درويش

که نيستش به کس از تاج و تخت پروايی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تيغ زنند

عجب مدار سری اوفتاده در پايی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره پروايی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حيف باشد از او غير او تمنايی

درر ز شوق برآرند ماهيان به نثار

اگر سفينه حافظ رسد به دريايی

غزل ۴۹۲

سلامی چو بوی خوش آشنايی

بدان مردم ديده روشنايی

درودی چو نور دل پارسايان

بدان شمع خلوتگه پارسايی

نمی‌بينم از همدمان هيچ بر جای

دلم خون شد از غصه ساقی کجايی

ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا

فروشند مفتاح مشکل گشايی

عروس جهان گر چه در حد حسن است

ز حد می‌برد شيوه بی‌وفايی

دل خسته من گرش همتی هست

نخواهد ز سنگين دلان موميايی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند

که در تابم از دست زهد ريايی

رفيقان چنان عهد صحبت شکستند

که گويی نبوده‌ست خود آشنايی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشايی کنم در گدايی

بياموزمت کيميای سعادت

ز همصحبت بد جدايی جدايی

مکن حافظ از جور دوران شکايت

چه دانی تو ای بنده کار خدايی

غزل ۴۹۳

ای پادشه خوبان داد از غم تنهايی

دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآيی

دايم گل اين بستان شاداب نمی‌ماند

درياب ضعيفان را در وقت توانايی

ديشب گله زلفش با باد همی‌کردم

گفتا غلطی بگذر زين فکرت سودايی

صد باد صبا اين جا با سلسله می‌رقصند

اين است حريف ای دل تا باد نپيمايی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پاياب شکيبايی

يا رب به که شايد گفت اين نکته که در عالم

رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجايی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نيست

شمشاد خرامان کن تا باغ بيارايی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

و ای ياد توام مونس در گوشه تنهايی

در دايره قسمت ما نقطه تسليميم

لطف آن چه تو انديشی حکم آن چه تو فرمايی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نيست

کفر است در اين مذهب خودبينی و خودرايی

زين دايره مينا خونين جگرم می ده

تا حل کنم اين مشکل در ساغر مينايی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد

شاديت مبارک باد ای عاشق شيدايی

غزل ۴۹۴

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآيی

هر جا که روی زود پشيمان به درآيی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش

آدم صفت از روضه رضوان به درآيی

شايد که به آبی فلکت دست نگيرد

گر تشنه لب از چشمه حيوان به درآيی

جان می‌دهم از حسرت ديدار تو چون صبح

باشد که چو خورشيد درخشان به درآيی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت

کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآيی

در تيره شب هجر تو جانم به لب آمد

وقت است که همچون مه تابان به درآيی

بر رهگذرت بسته‌ام از ديده دو صد جوی

تا بو که تو چون سرو خرامان به درآيی

حافظ مکن انديشه که آن يوسف مه رو

بازآيد و از کلبه احزان به درآيی

غزل ۴۹۵

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جويی

اين گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گويی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را

لب گيری و رخ بوسی می نوشی و گل بويی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن

تا سرو بياموزد از قد تو دلجويی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد

ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رويی

امروز که بازارت پرجوش خريدار است

درياب و بنه گنجی از مايه نيکويی

چون شمع نکورويی در رهگذر باد است

طرف هنری بربند از شمع نکورويی

آن طره که هر جعدش صد نافه چين ارزد

خوش بودی اگر بودی بوييش ز خوش خويی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی حافظ به غزل گويی

اتمام